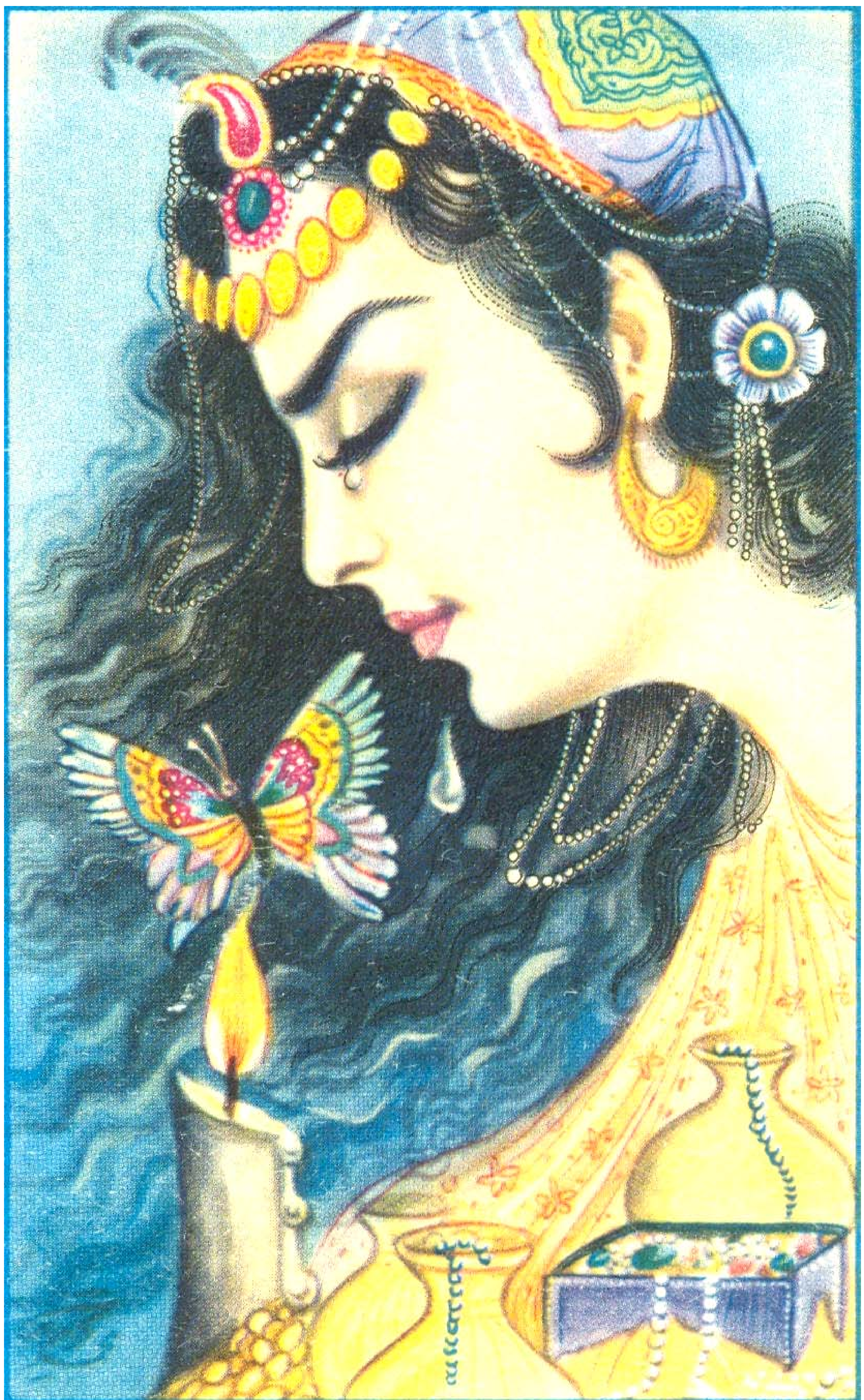


رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است — چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

سحر کرشمه صبحم بشارتی خوش داد — که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — بیار جام که دوران جم نخواهد ماند

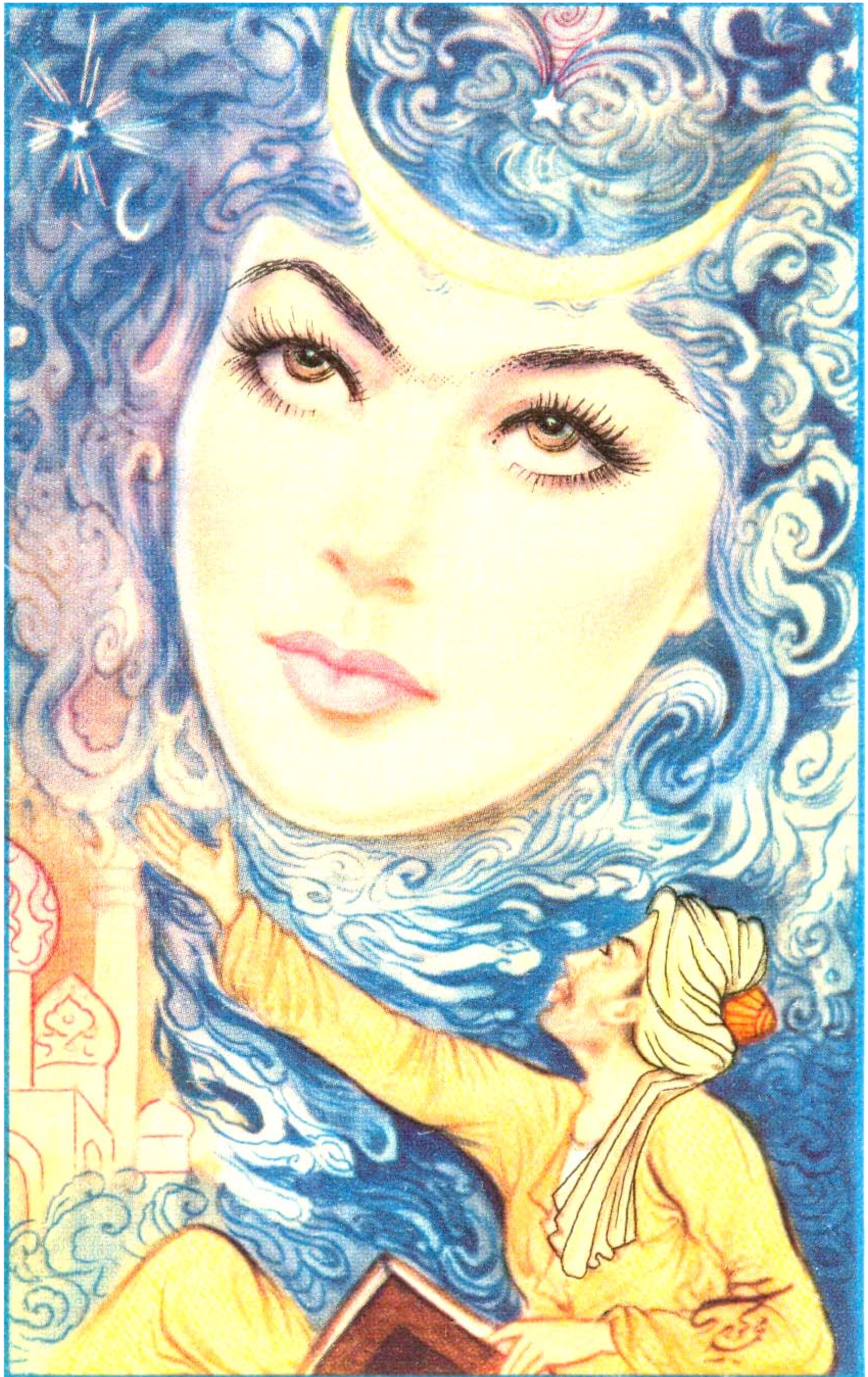
توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

براین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروا (تابلو) که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند





۲

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال (تابلو)
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست



۳

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش — بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر — اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی — مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود — (تابلو) قدح بیار و بنه مرهمی براین دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد — در آفرینش از انواع نوشدارو و نیش

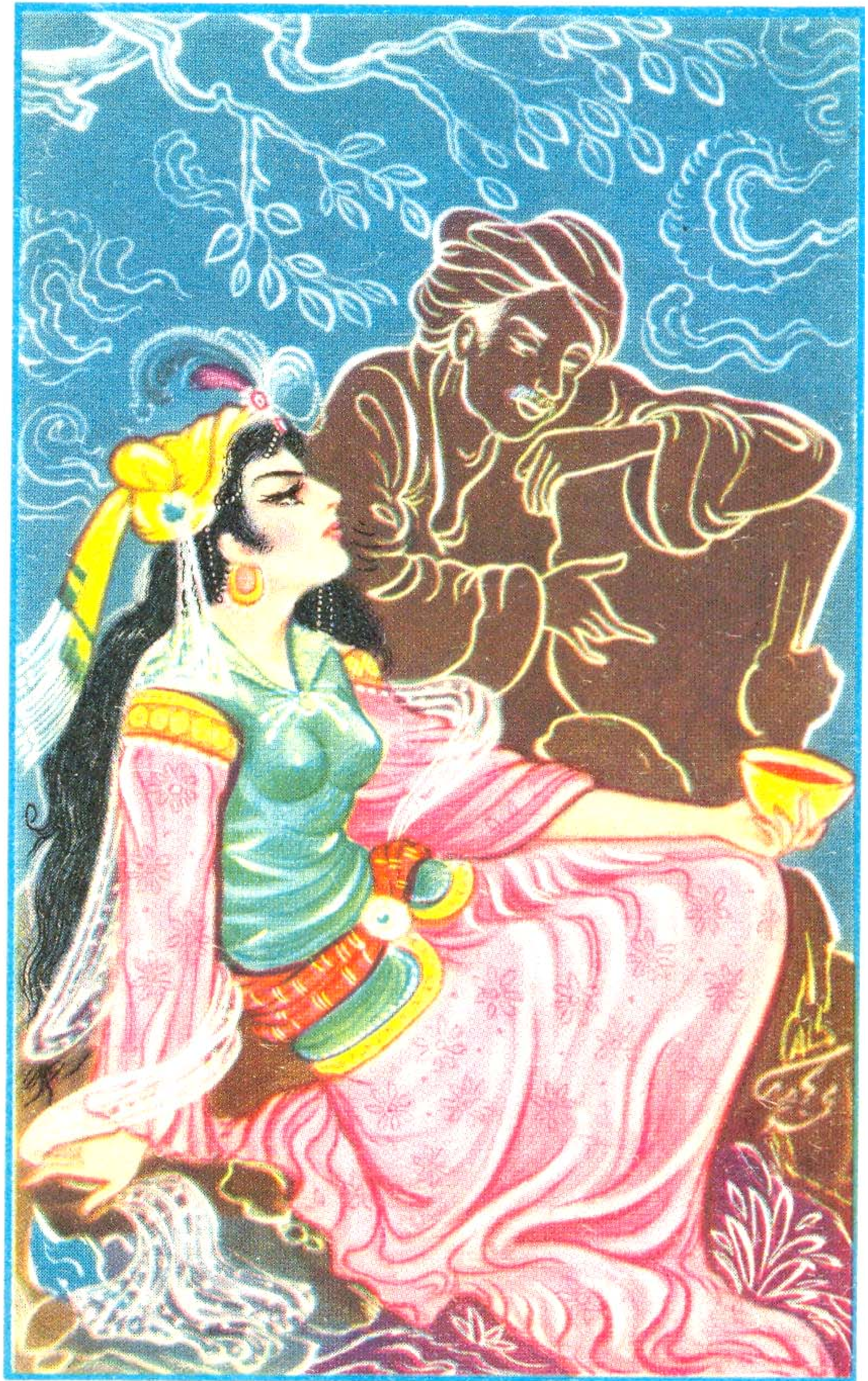
ریا حلال شمارند و جام باده حرام — زهی طریقت و ملت زهی شریعت کیش

بدلربائی اگر خود سرآمدی چه عجب — که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد

بجان بود خطرم زین دل محال اندیش





بملازمان سلطان که رساند این دعا را

که بشکر پادشاهی زنظر مران گدا را

زرقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم

مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی

رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت

زفریب او بیندیش و مکن غلط نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی

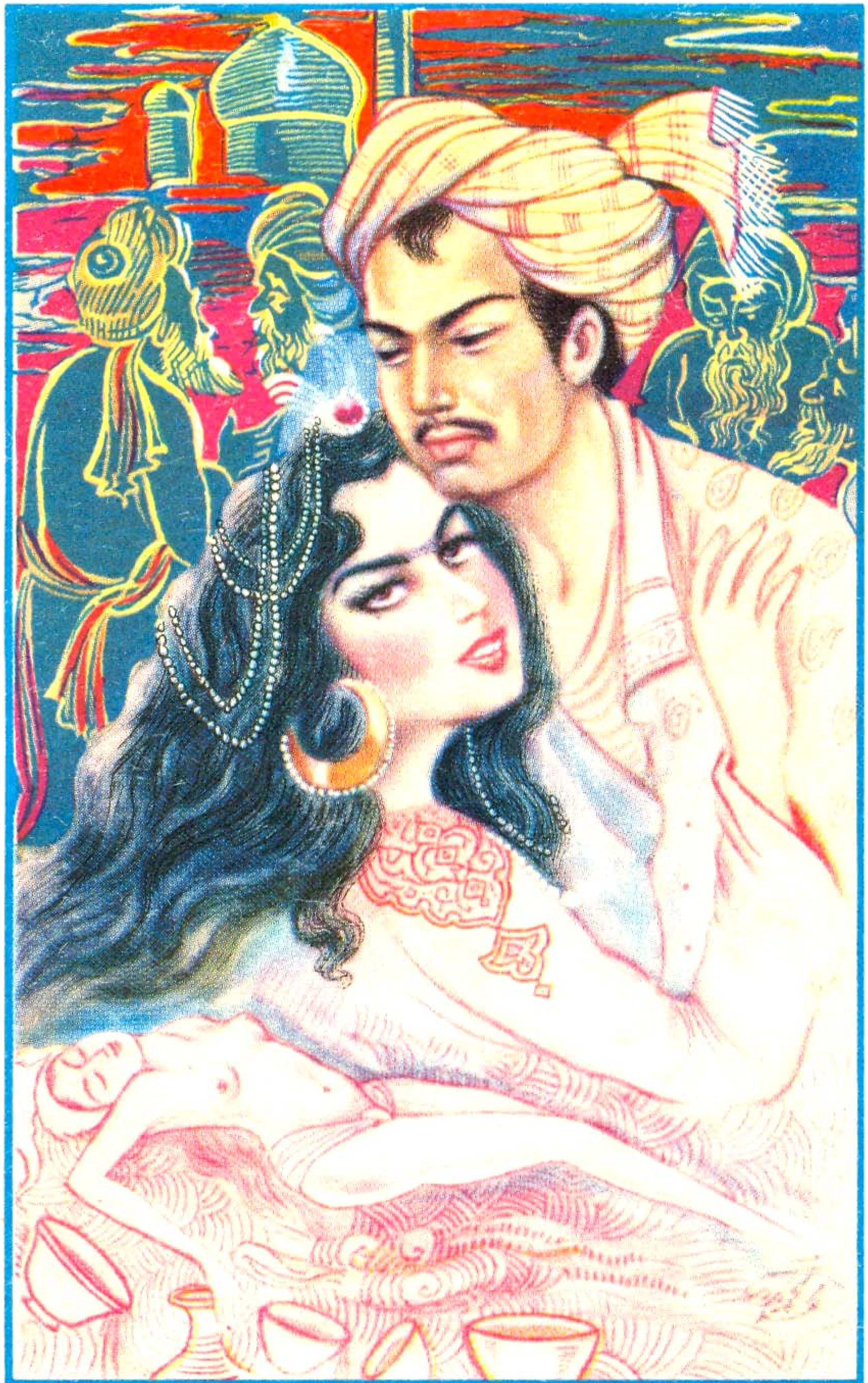
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی

بپیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز (تابلو)

که دعای صبحگاهی اثری دهد شما را



(تابلو ۵)

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی — که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

به نیمه شب اگرت آفتاب میباید — ز روی دختر گلچهره رز نقاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سر کشد دل حافظ

بگیر و در خم زلفش بپیچ و تاب انداز





آفتاب از روی او شد در حجاب ۶   سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بندد بحسن   ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی   گر در آغوشش ببینم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان بی شکیب (تابلو) خانقه معمور و درویشان خراب

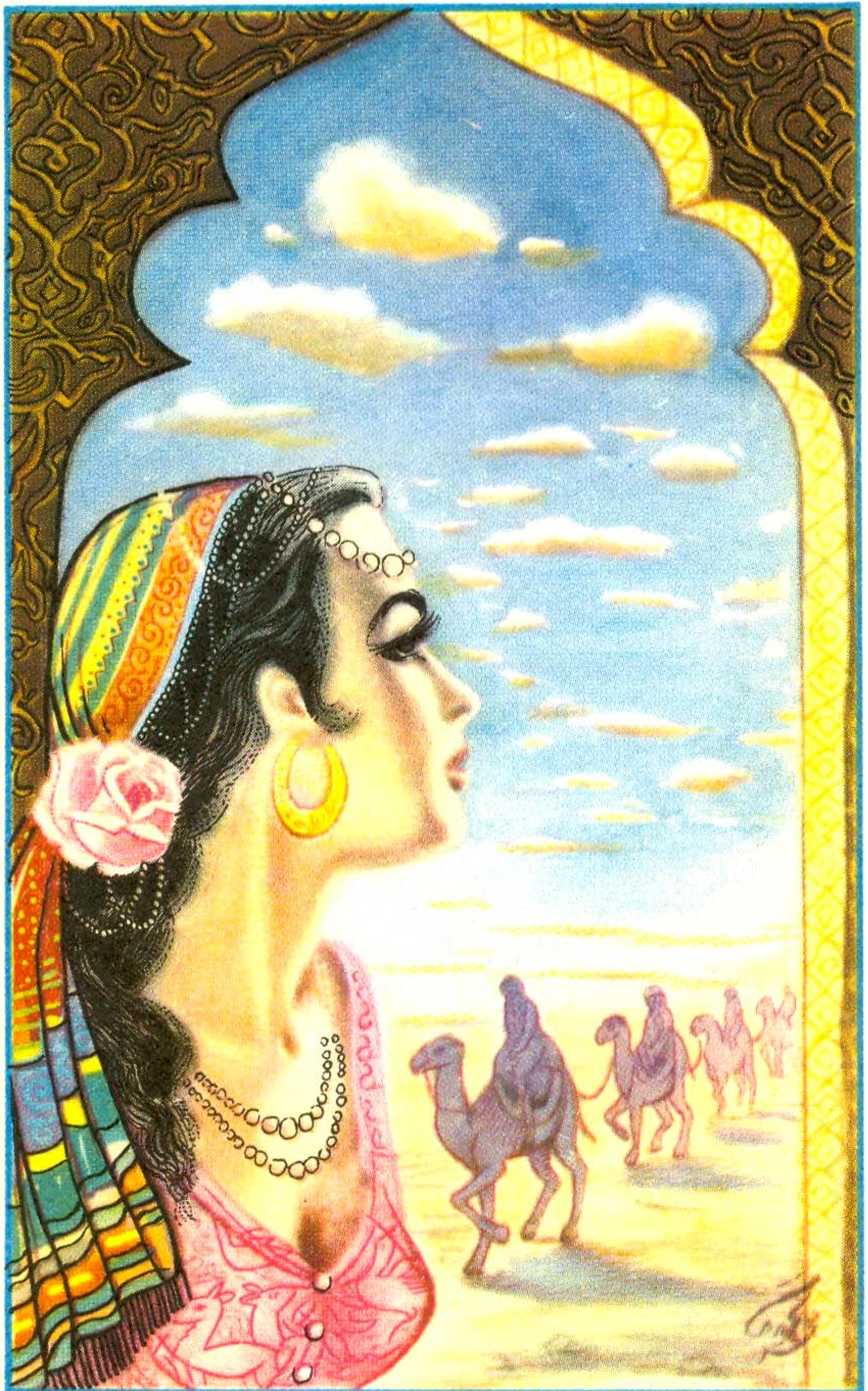
سوز مستان گر بداند محتسب   هر دم از می شان زند بر آتش آب

خون دل در جام دیدم از سرشک   آبرو بر باد دادم از شراب

هر که را از دیده باران نیست اشک   زیر دامان باد دارد چون حباب

از برای باده میباید زدن   محتسب را چوب بیحد و حساب





۷

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را (نا بلو) که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکر خا را

غرور حسن اجازت مگر ندادای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

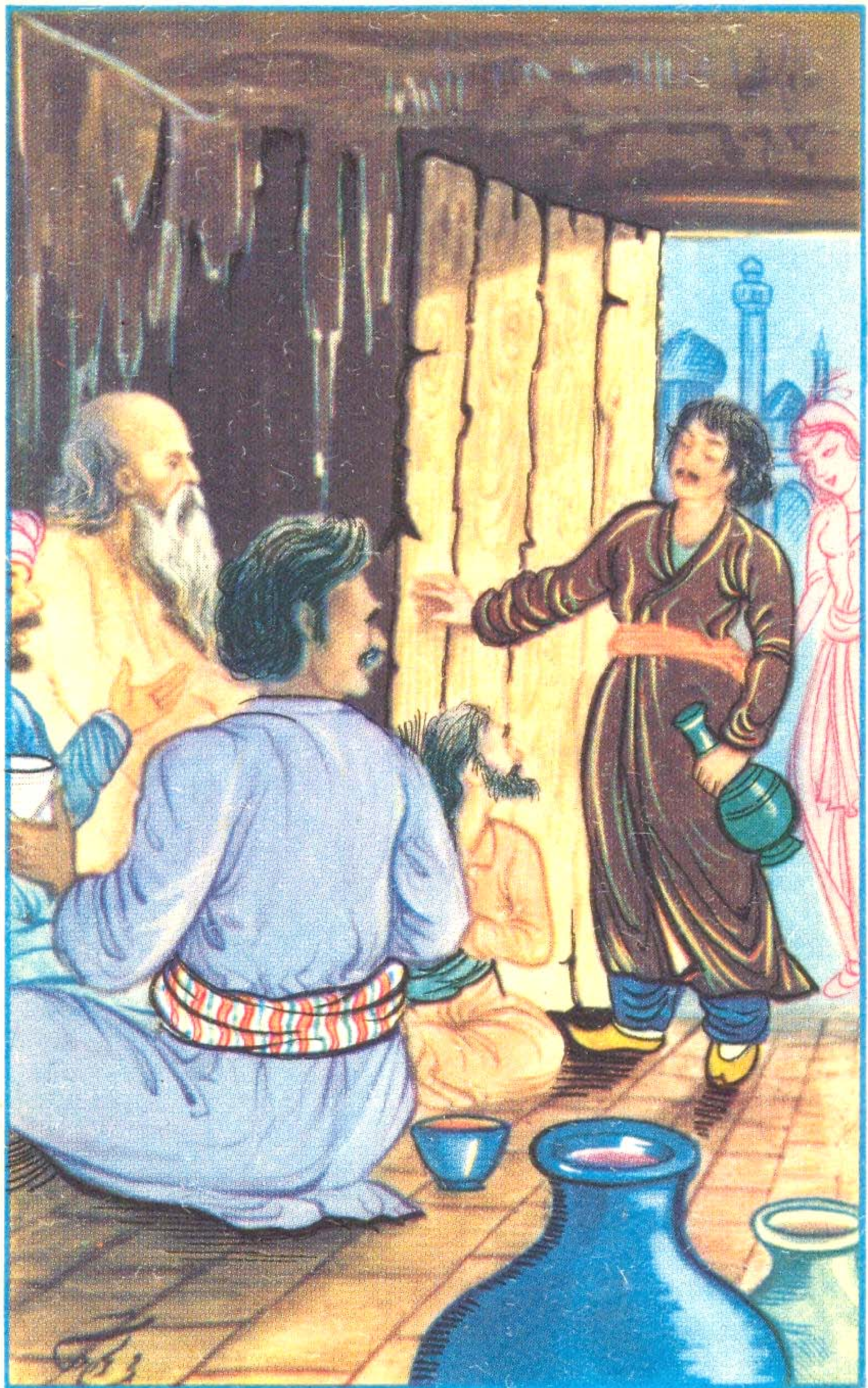
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر محبان باده پیما را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحا





۸

بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید

بر در ارباب بیمروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی — از نظر رهروی که بر گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و سرخ گل بدرآید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

تابلو





۹

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت (تابلو)

که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

تو و تسبیح و مُصلّی و ره زهد و صلاح

من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم

در ازل طینت ما را ز می ناب سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود هر که چو من

خرقه در میکده ها در گرو باده نهشت

راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود

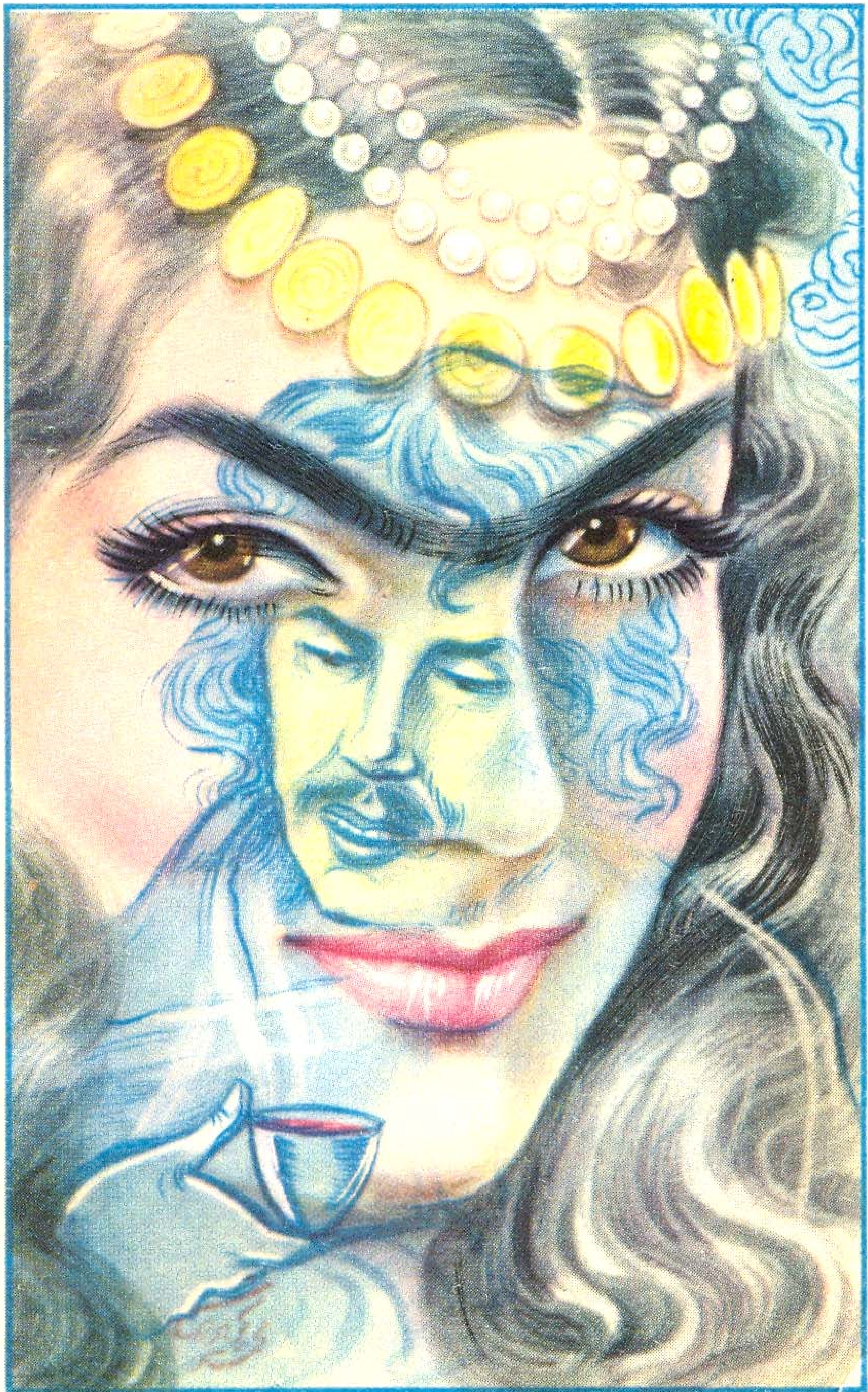
هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت

هر که در کوی فنا در ره حق دانه نکشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد

باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت



دل سراپرده محبت اوست — دیده آئینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه زیان — همه عالم گواه عصمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم — (تابلو) — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من و دل گر فدا شویم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست





زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان

نیمه شب یار ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین

گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند (تابلو)

کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خورده مگیر

که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم

اگر از خمر بهشت و اگر از باده مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست



گر از این منزل ویران بسوی خانه روم

دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم

نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک

بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند

ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم

بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار

چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز (تابلو)

سجده شکر کنم و ز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر

سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم



صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست   بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم   اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار   برای دیده بیاور غباری از در دوست

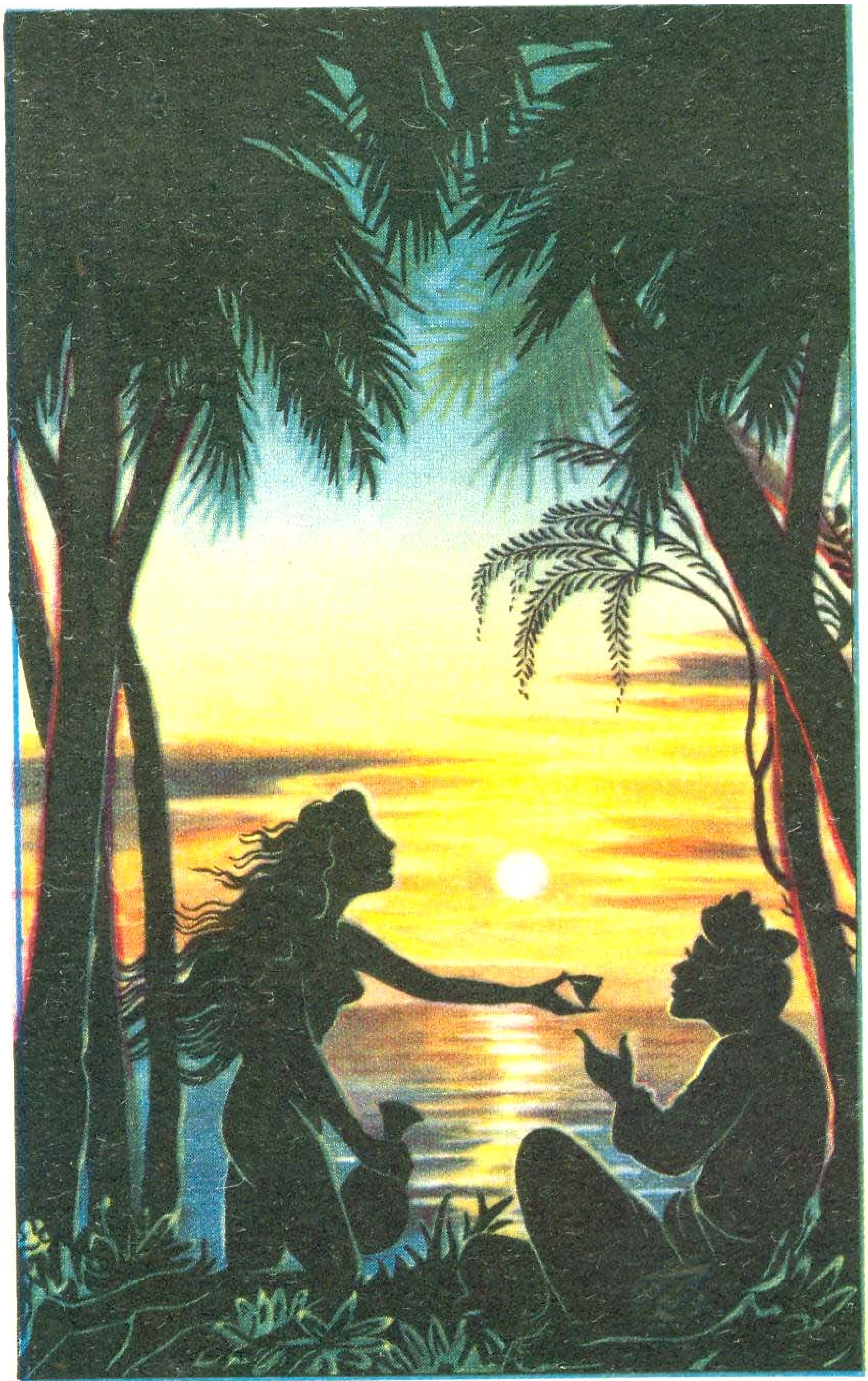
من گدا و تمنای وصل او هیهات   (تابلو) مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را   بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است   ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست





۱۴

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل — تو چه دانی که پس پرده چه خوبست و چه زشت

هر کس طالب یار است چه هشیار و چه مست — همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

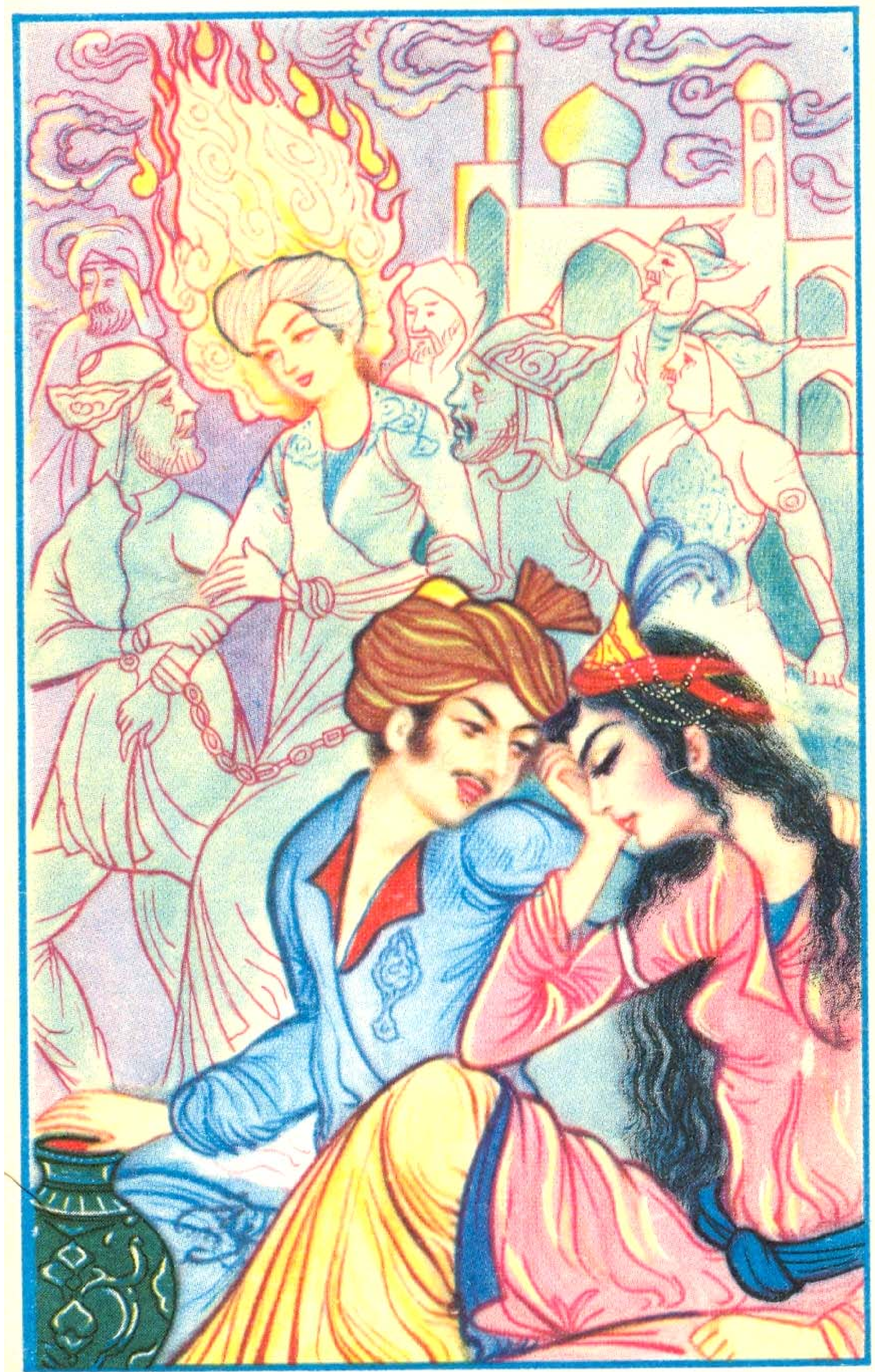
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل — تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار (تابلو) — تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی

یکسر از کوی خرابات برندت بهشت





خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید (تابلو) هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

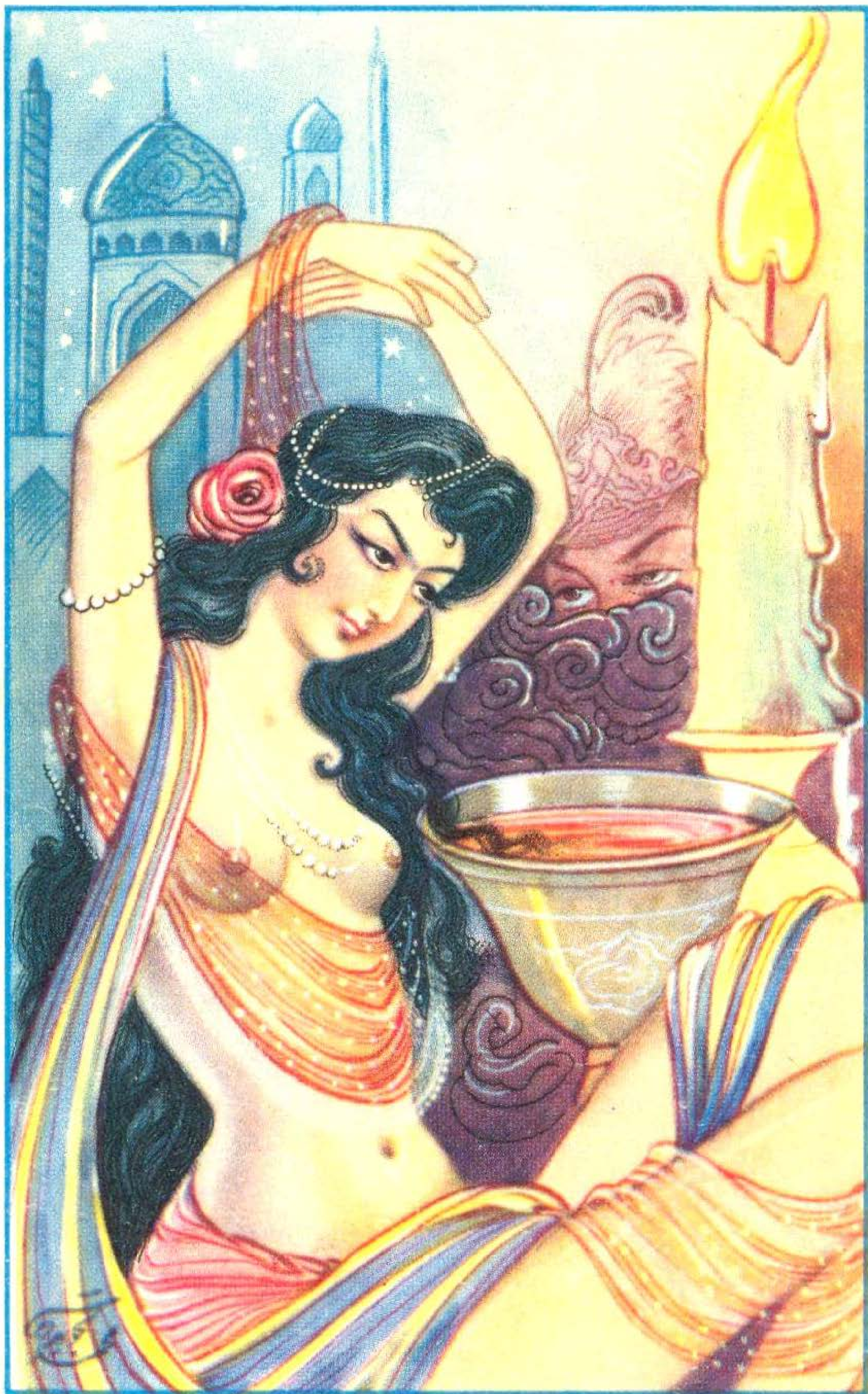
بحاجب در دولتسرای خویش بگو — فلان زگوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای

که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست





من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام — حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن — من جوهری مفلسم ازآنرو مشوشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

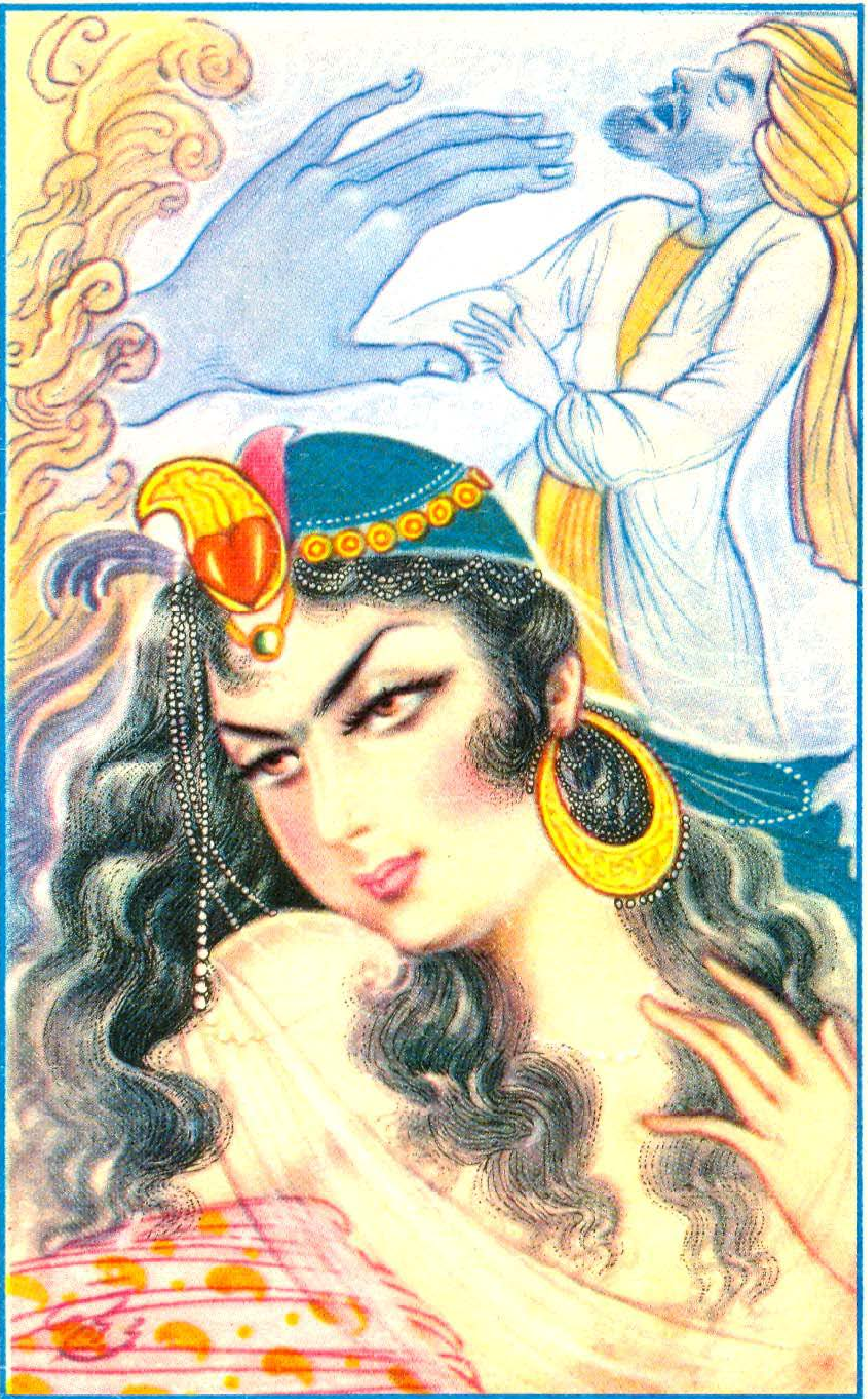
گفتی ز سر عهد ازل یکسخن بگو — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

من آدم بهشتیم اما در این سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

واعظ ز تاب فکرت بیجا صلم بسوخت — ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم





۱۷

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

مدّعی خواست که آید بتماشاگه راز — (تابلو) دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

جلوه‌ئی کرد رخش دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرّم زد





۱۸

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر (تابلو) — ولی ز طرف کله چتر بر سحاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — شکسته وسمه و بر برگ گل گلاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده





هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه دانی خموش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

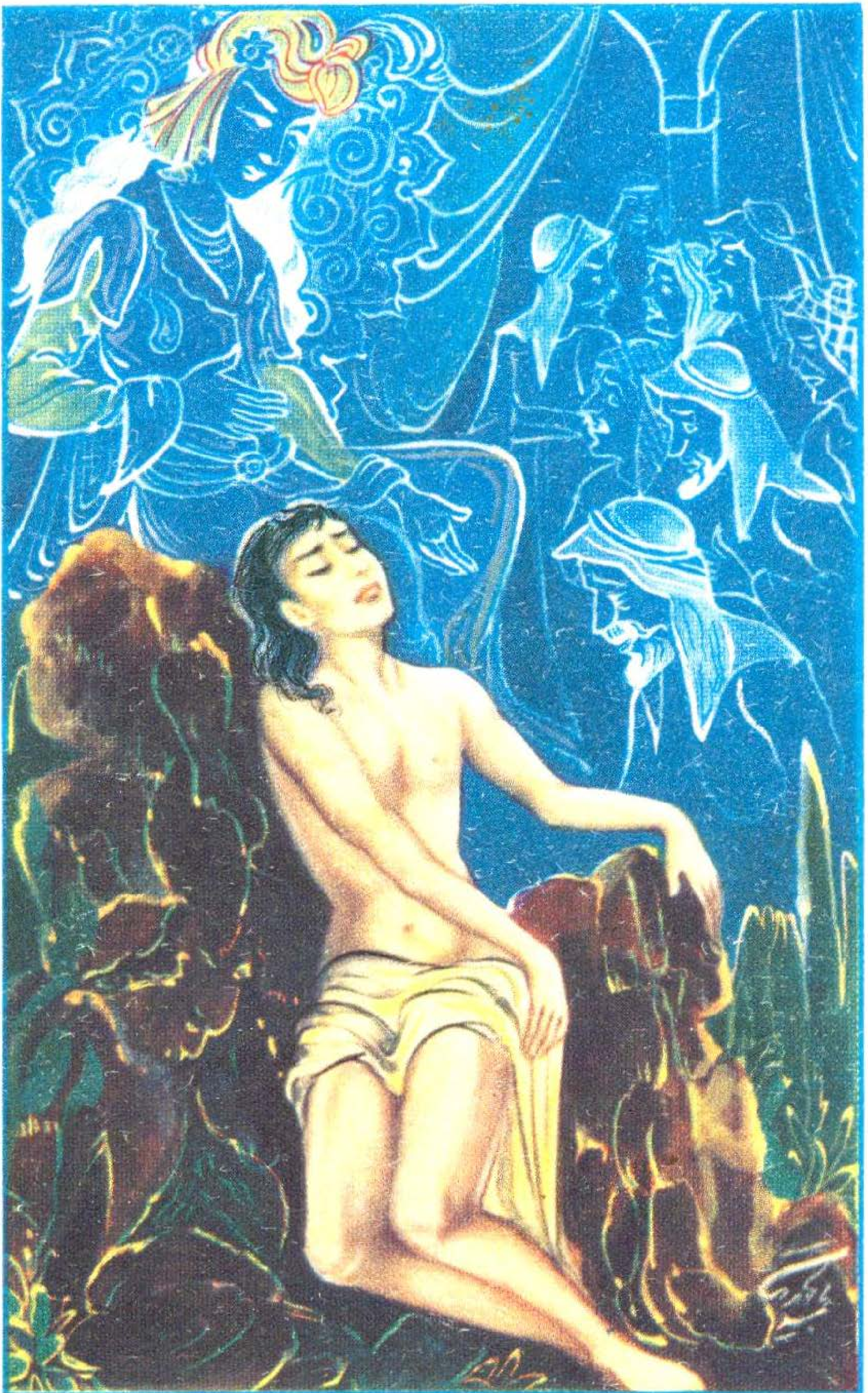
گرچه وصالش نه بکوشش دهند — هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار (تاملو) روی من و خاک درمیفروش

رندی حافظ نه گناهی است صعب — باکرم پادشه عیب پوش

ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش





بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

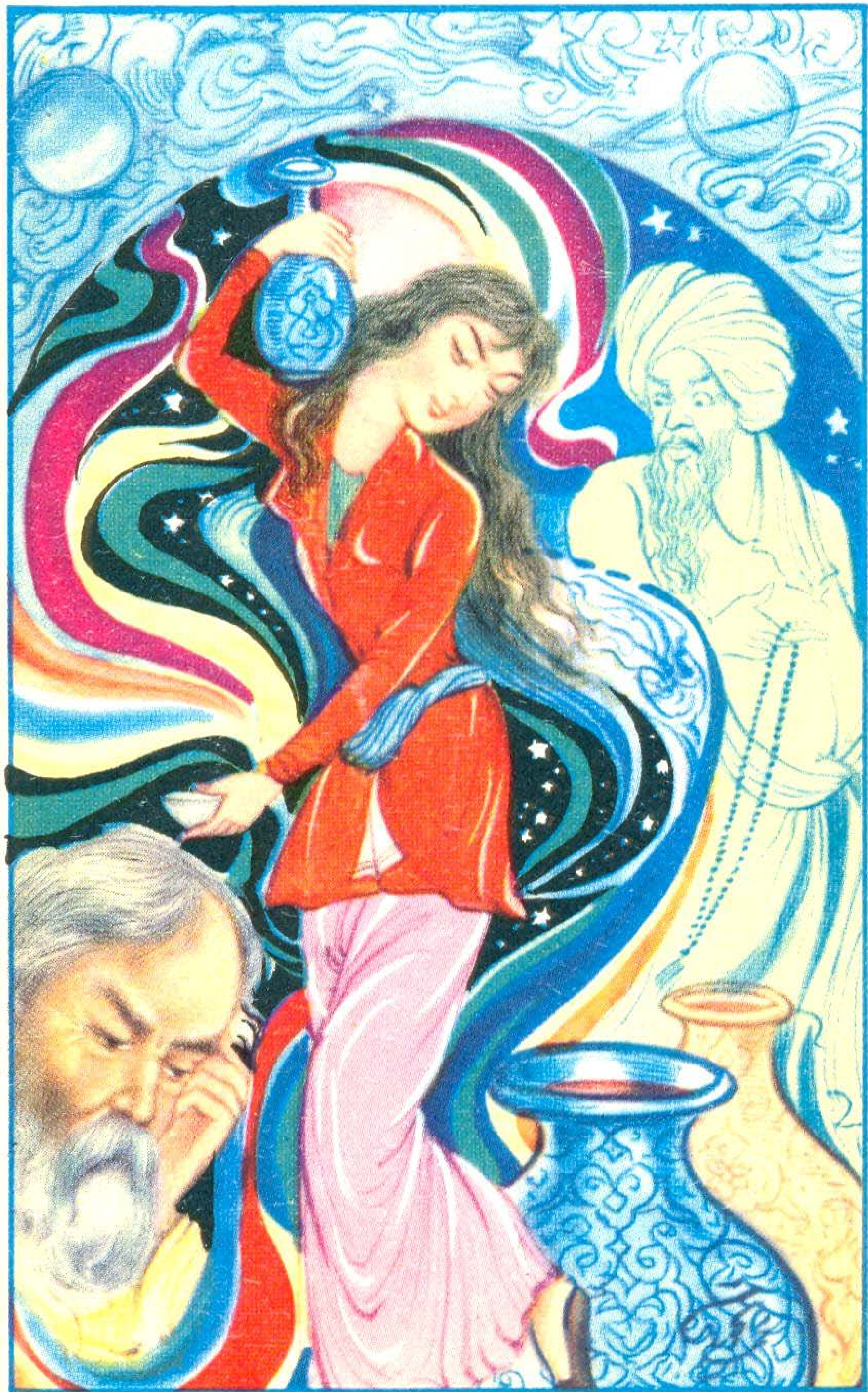
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور — (تابلو) — ز قعر چاه برآمد باوج جاه رسید

صبا بگو که چها بر سرم در این غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید





زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — درحق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادرحکمتیست — کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است — (تابلو) — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو — گیرودار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست





۲۲

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرّه یاری گیرند

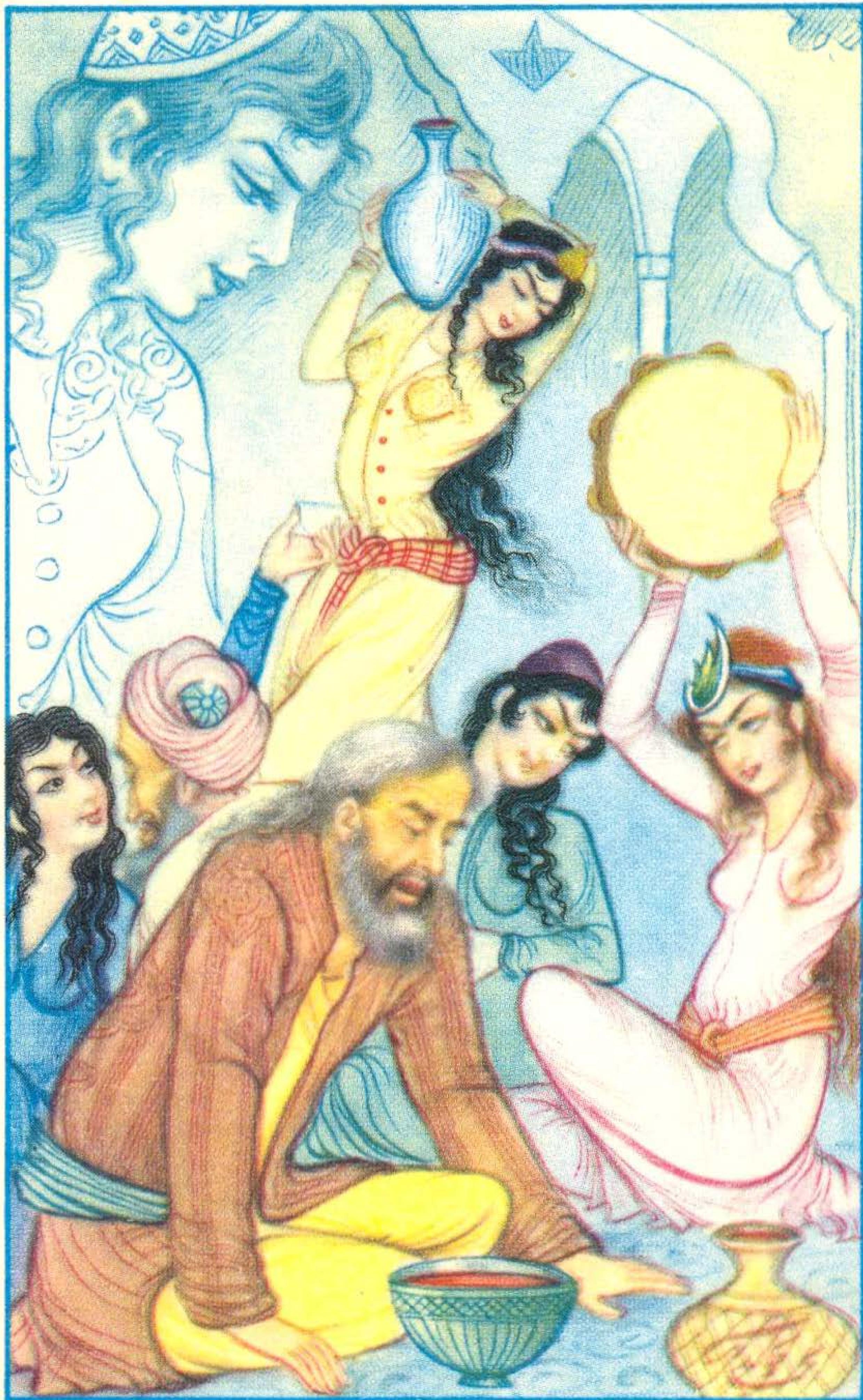
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی (تا بلو)
گر فلک شان بگذارد که قراری گیرند

قوّت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که در این خیل حصاری بسواری گیرند

یارب این بچّه ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند



حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد (تابلو) از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب   باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچهٔ میگذشت راهزن دین و دل   در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت   چهره خندان شمع آفت پروانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری   حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

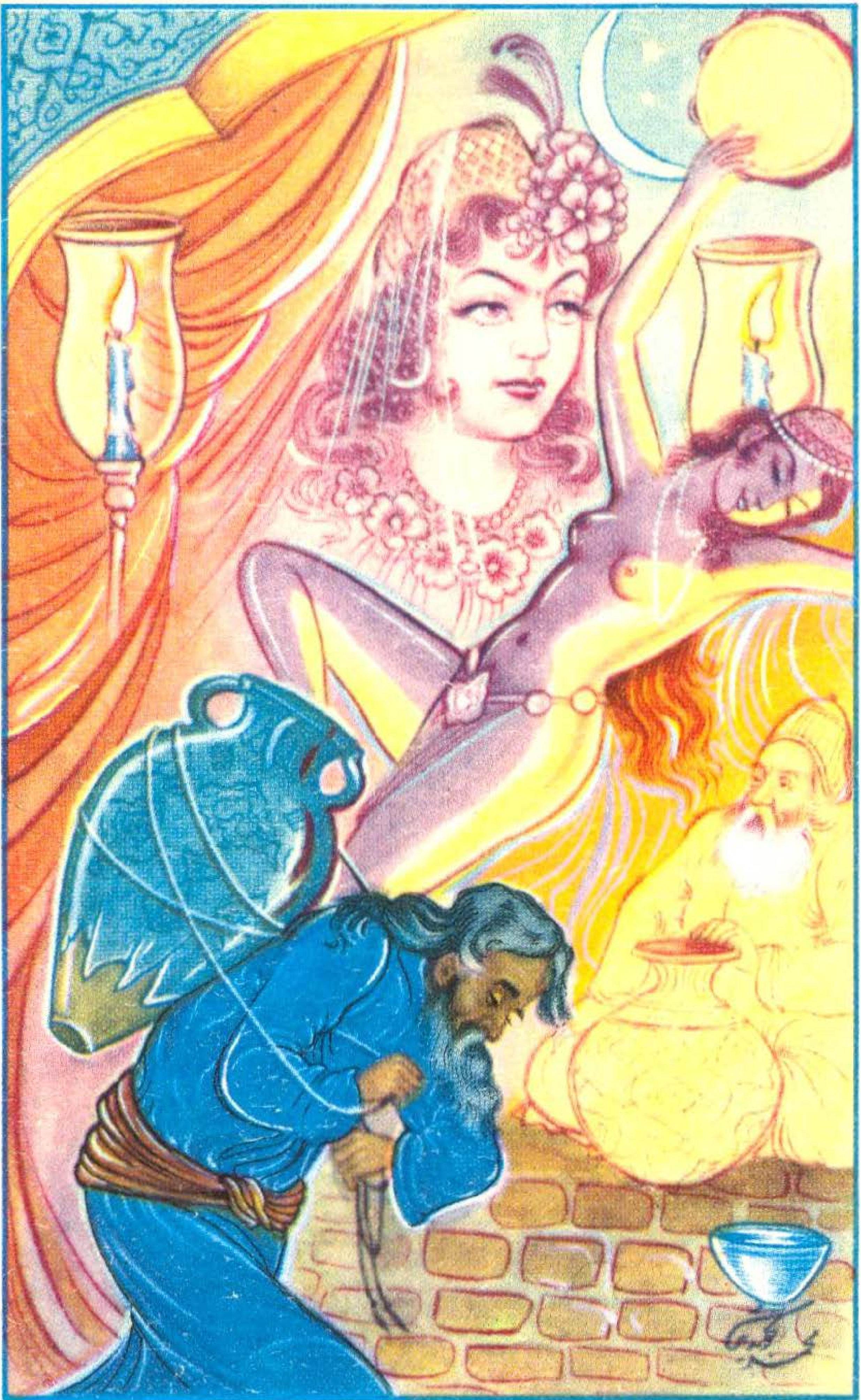
صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست   دوش بیکجرعه می عاقل و فرزانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت   قطره باران ما گوهر یکدانه شد

منزل حافظ کنون بزمگه پادشاست

دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد





المنة لله که در میکده باز است
زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی (تابلو) وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم — با دوست بگوییم که او محرم راز است

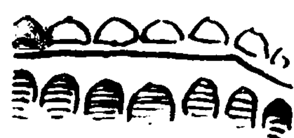
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی — رخساره محمود و کف پای ایاز است

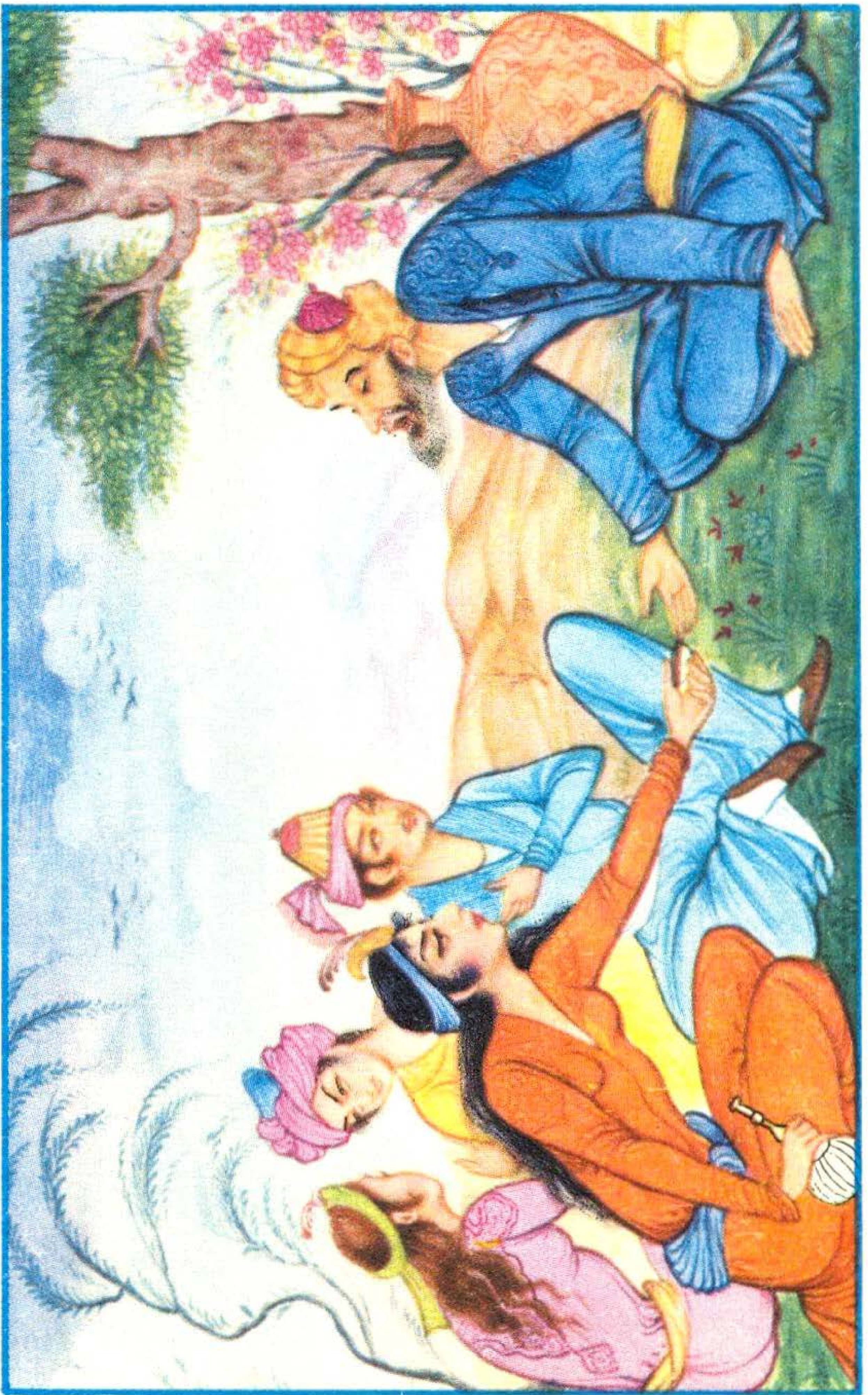
بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید — از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است







۲۵

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن (تابلو) در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن   از دوستان جانی مشکل بود بریدن

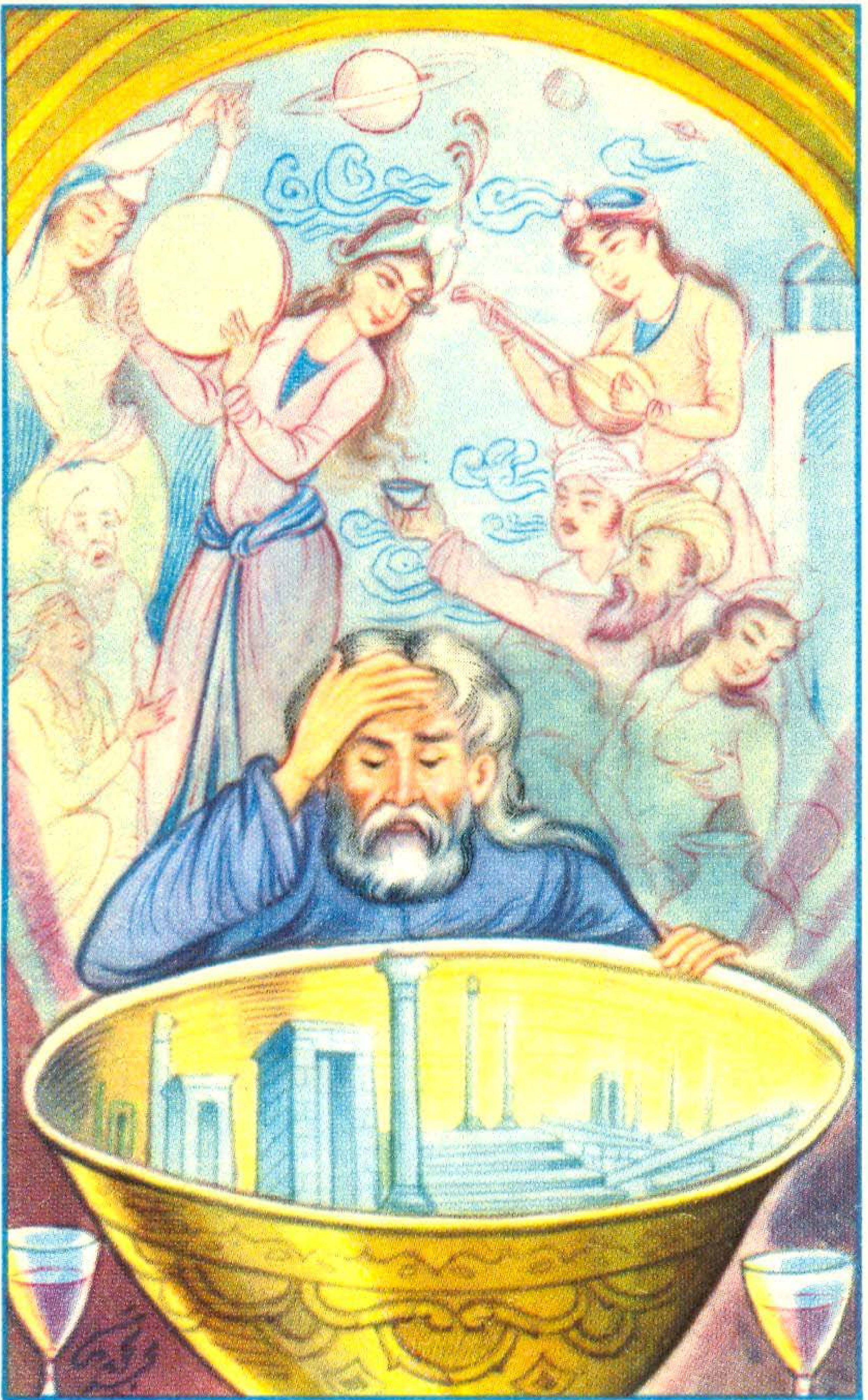
خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ   وانجا بنیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن   گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار   کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل   چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب بیادش آور درویش پروریدن



بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد (تا بلو) که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
گر اینعمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

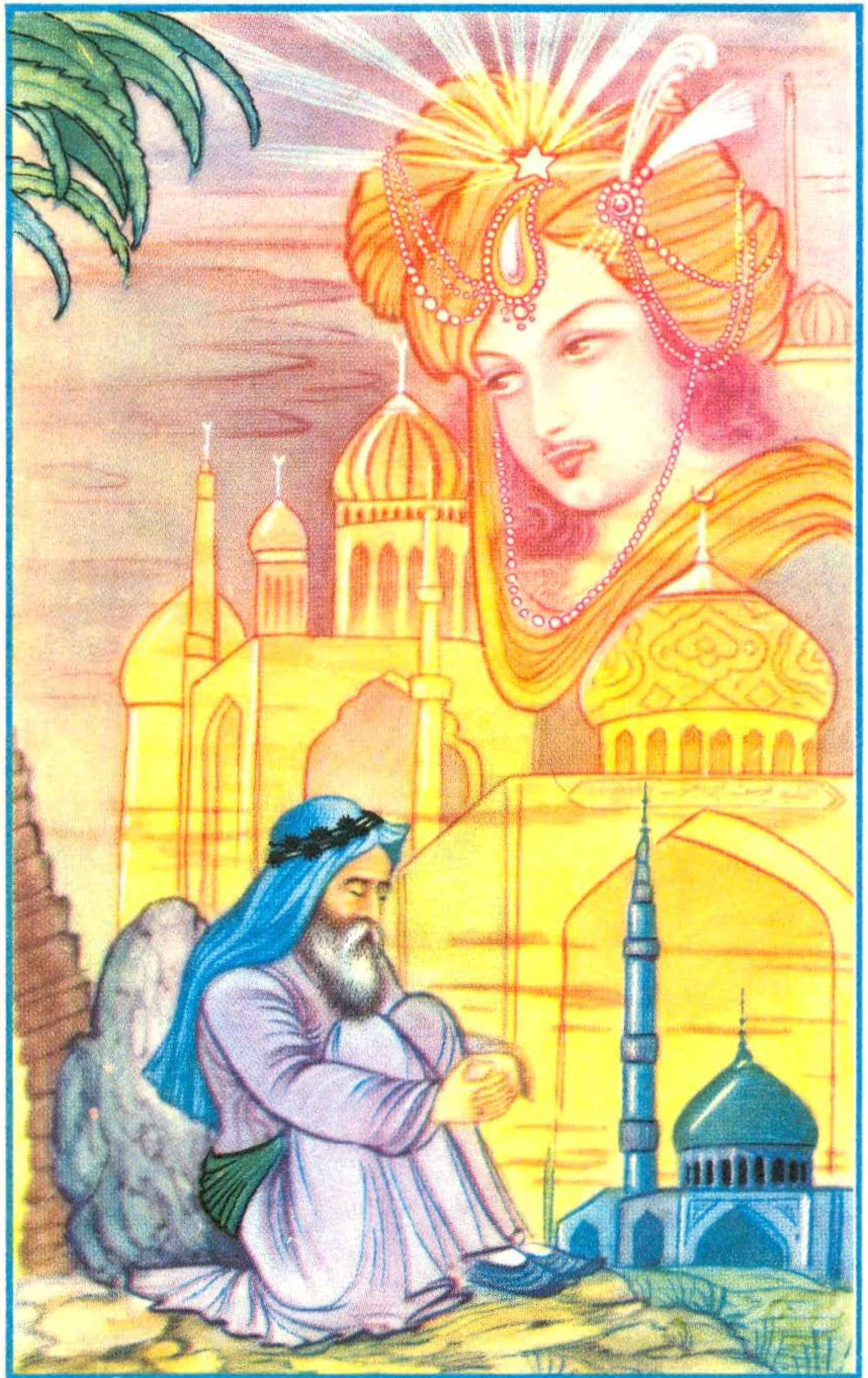
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد





یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور (تابلو) کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن — چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

ایدل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت — دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور





بارها گفته ام و بار دگر میگویم (تا بلو)

که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند

آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست

که از آن دست که میپرورَدم میرویم

خنده وگریه عشاق ز جای دگراست

میسرایم بشب و وقت سحَر میمویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید

گوهری دارم و صاحبنظری میجویم

گرچه با دلق مُلمع می گلگون عیب است

مکنم عیب کزاو رنگ ریا میشویم

حافظم گفت که خاک درمیخانه مبوی

گو مکن عیب که من مُشک ختن میبویم



در خرابات مغان نور خدا می بینم (تابلو) این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش — قبله حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو — خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

نیست در دایره یکنقطه خلاف از کم و بیش — که من این مسأله بی چون و چرا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن — فکر دور است همانا که خطا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب — اینهمه از اثر لطف شما می بینم

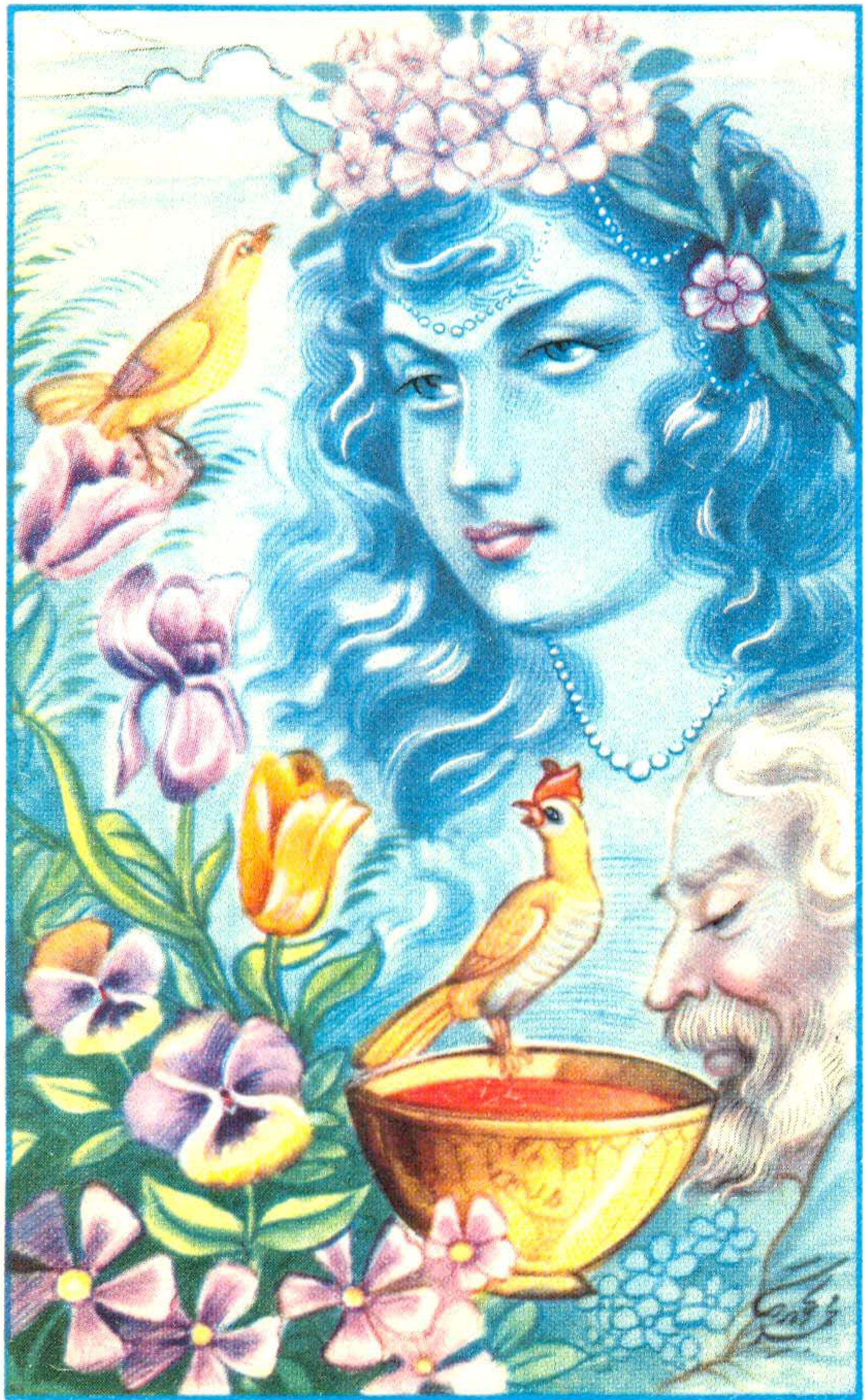
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید

که من او را ز محبان خدا می بینم





صبا بتهنیت پیر میفروش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و خاک غالیه بوی — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و می بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

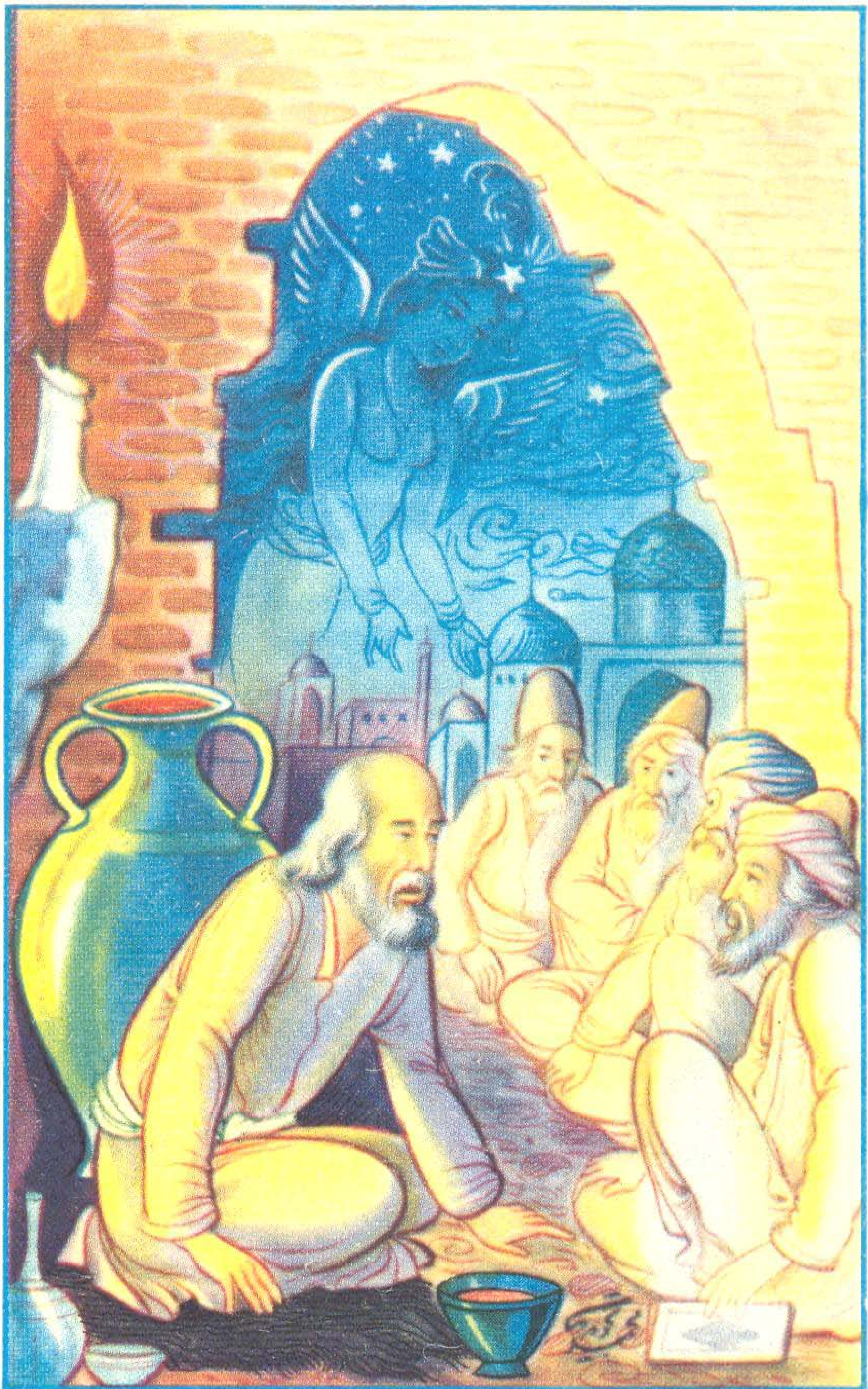
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگویمت سخنی خوش بیاد باده بنوش — که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ

مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد





بجان پیر خرابات و حق صحبت او (تابلو) که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم برحمت او

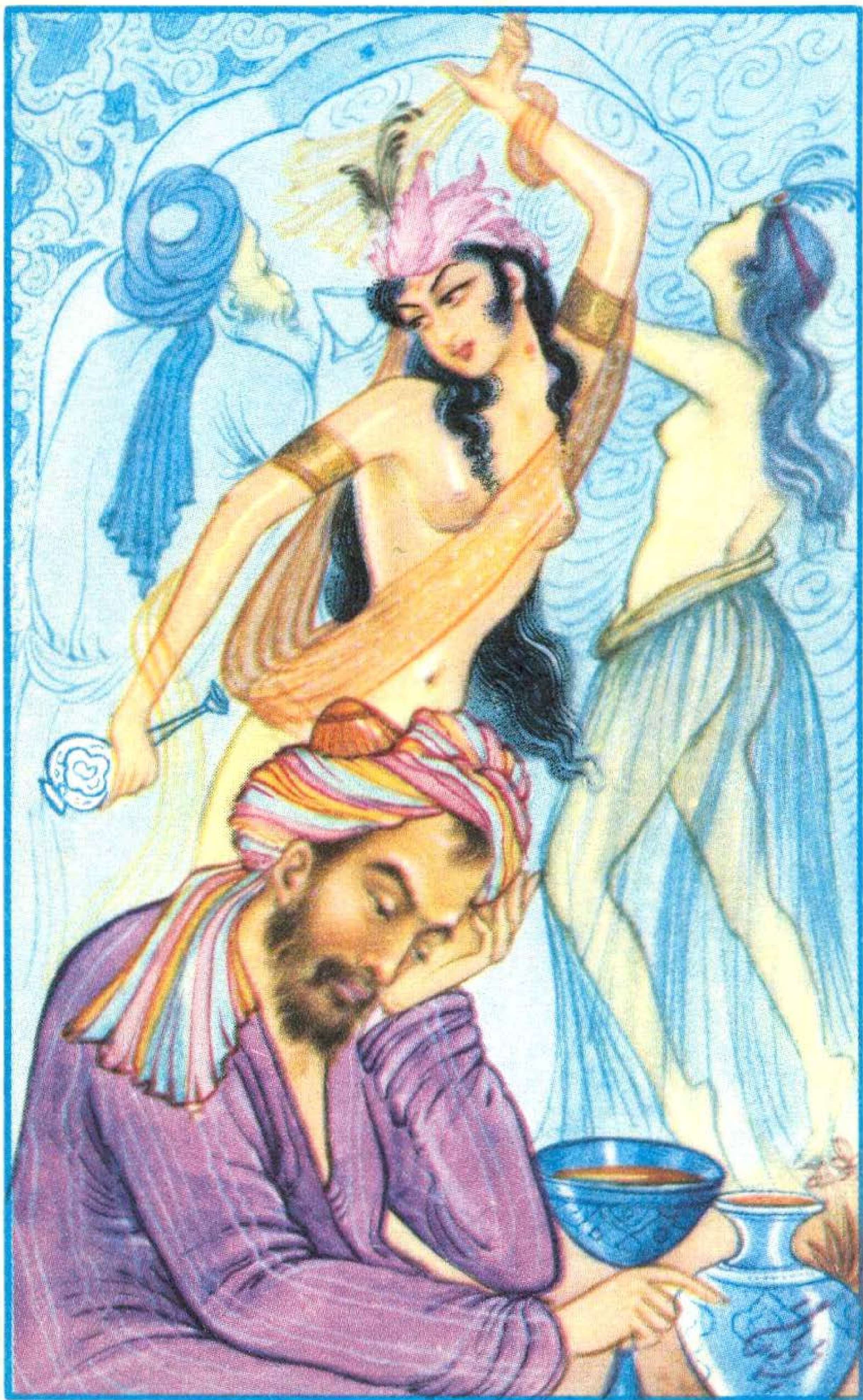
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او





دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم (تابلو) نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود | وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ | فالی بچشم و گوش در اینباب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته | جامی بیاد گوشه محراب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن پرید | بازش بطره تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت اینغزلم کاسه میگرفت | میگفتم اینسرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام

بر نام عمر و دولت احباب میزدم





معاشران گره از زلف یار باز کنید (تابلو) شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند — وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگوید — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

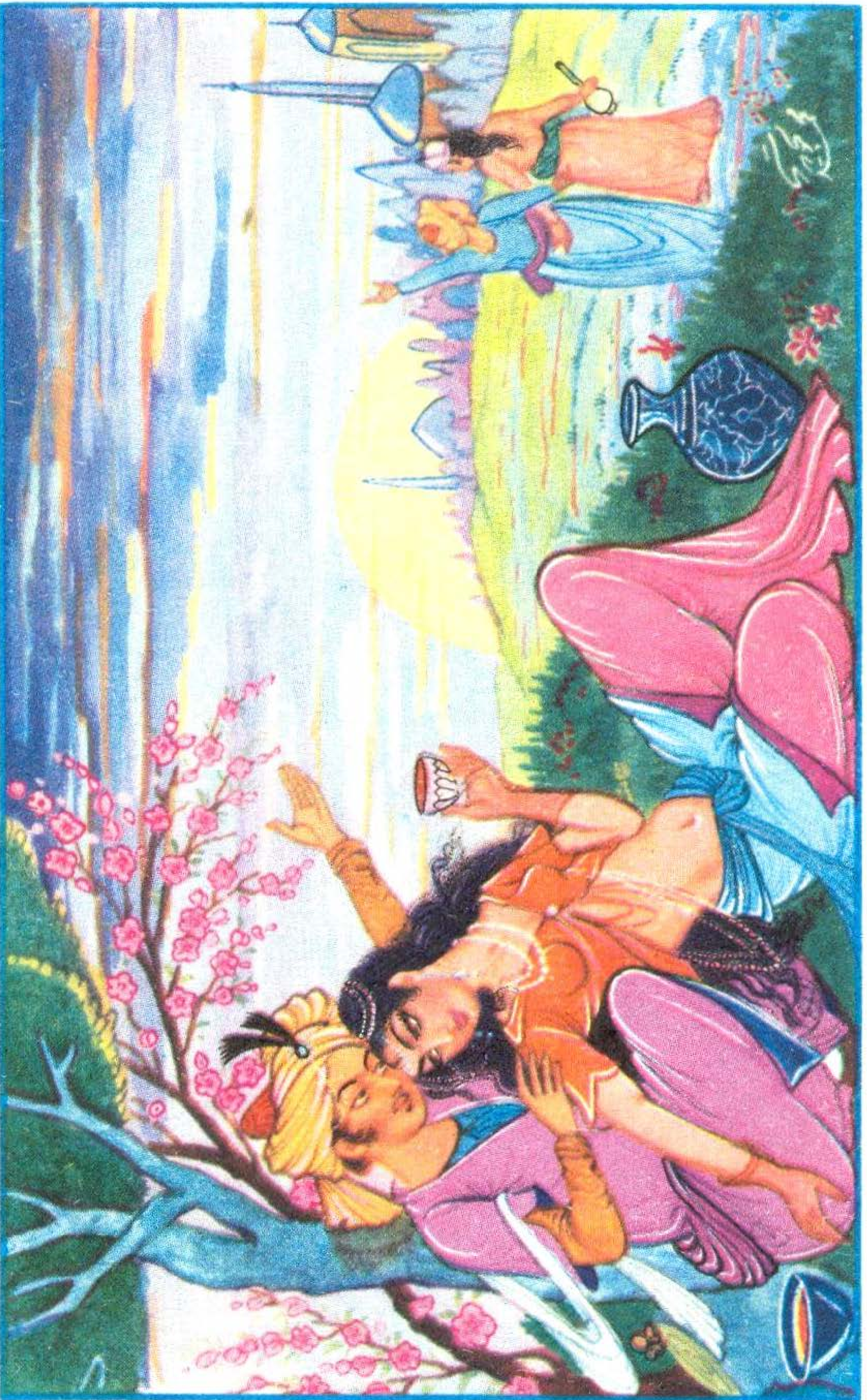
نخست موعظه پیر میفروش اینست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق — برو نمرده بفتوای من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش بلب یار دلنواز کنید





تابلو

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که پایان کار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ اِرَم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

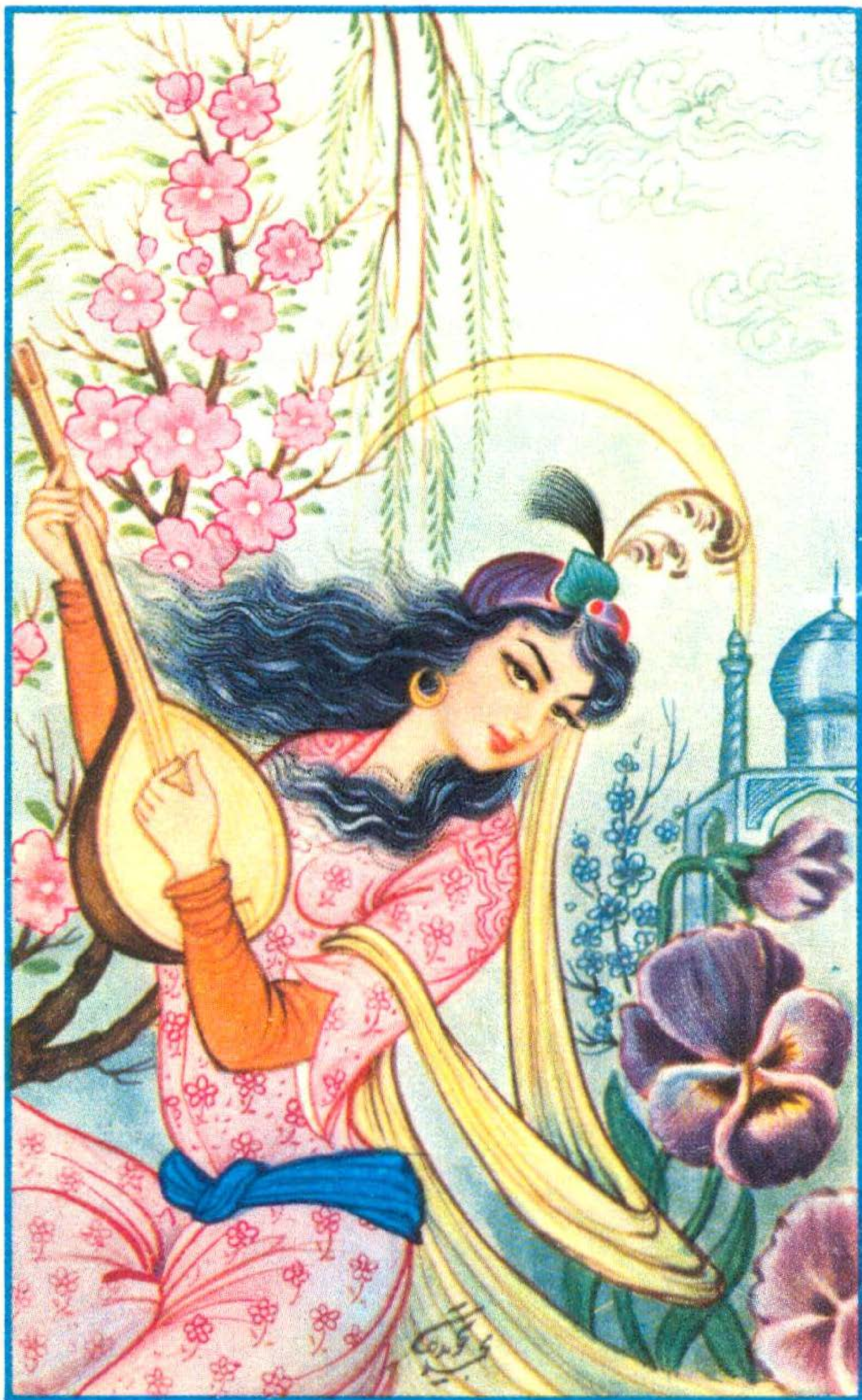
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل بشیوهٔ که دهیم اختیار چیست

راز درونِ پرده چه داند فلک خموش
ای مدّعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده اگر نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست





مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق (تابلو) گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

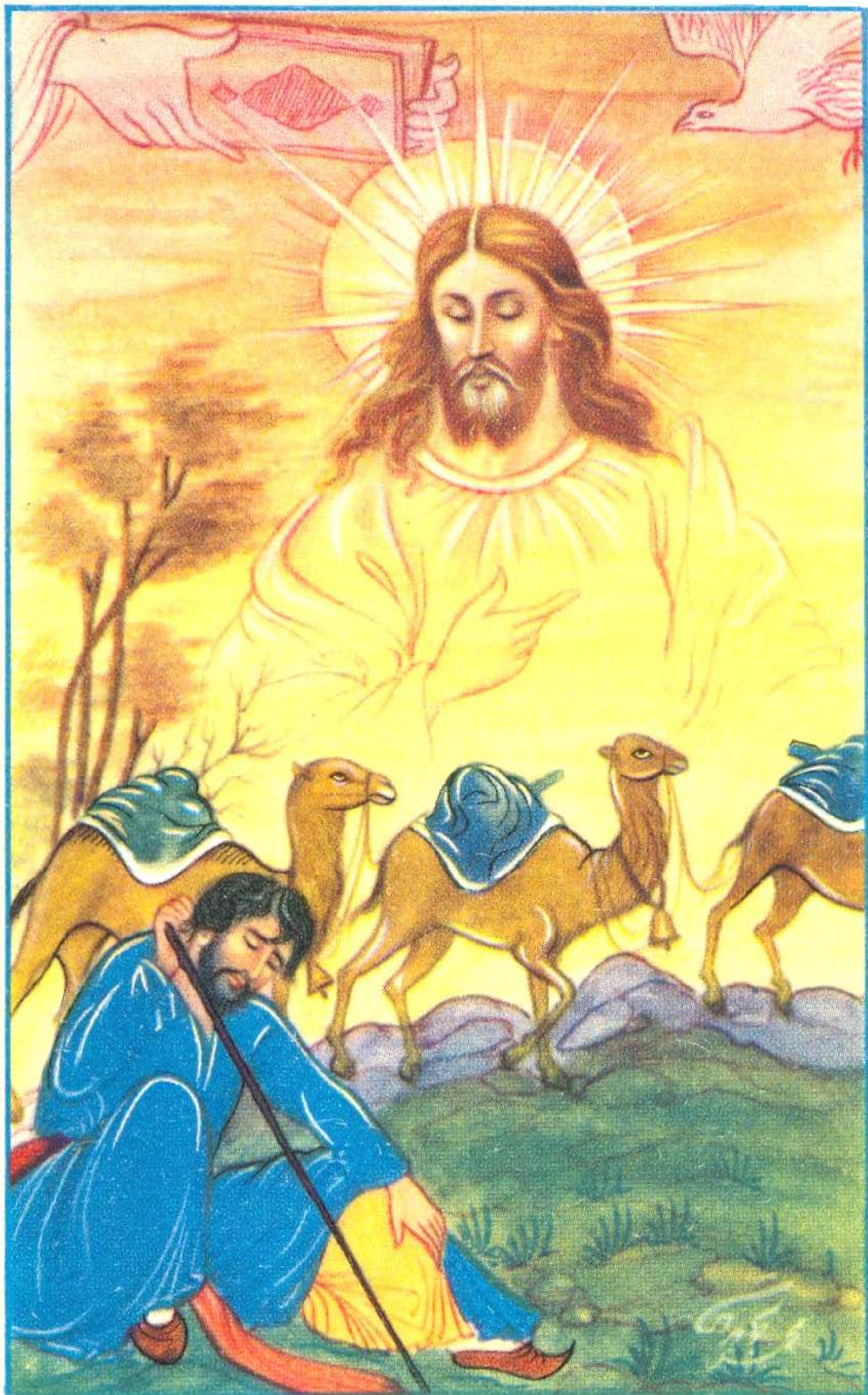
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق





مژده ای دل که مسیحا نفسی میآید (تابلو) که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش | زده ام فالی و فریادرسی میآید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس | موسی اینجا بامید قبسی میآید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست | هرکس آنجا بطریق هوسی میآید

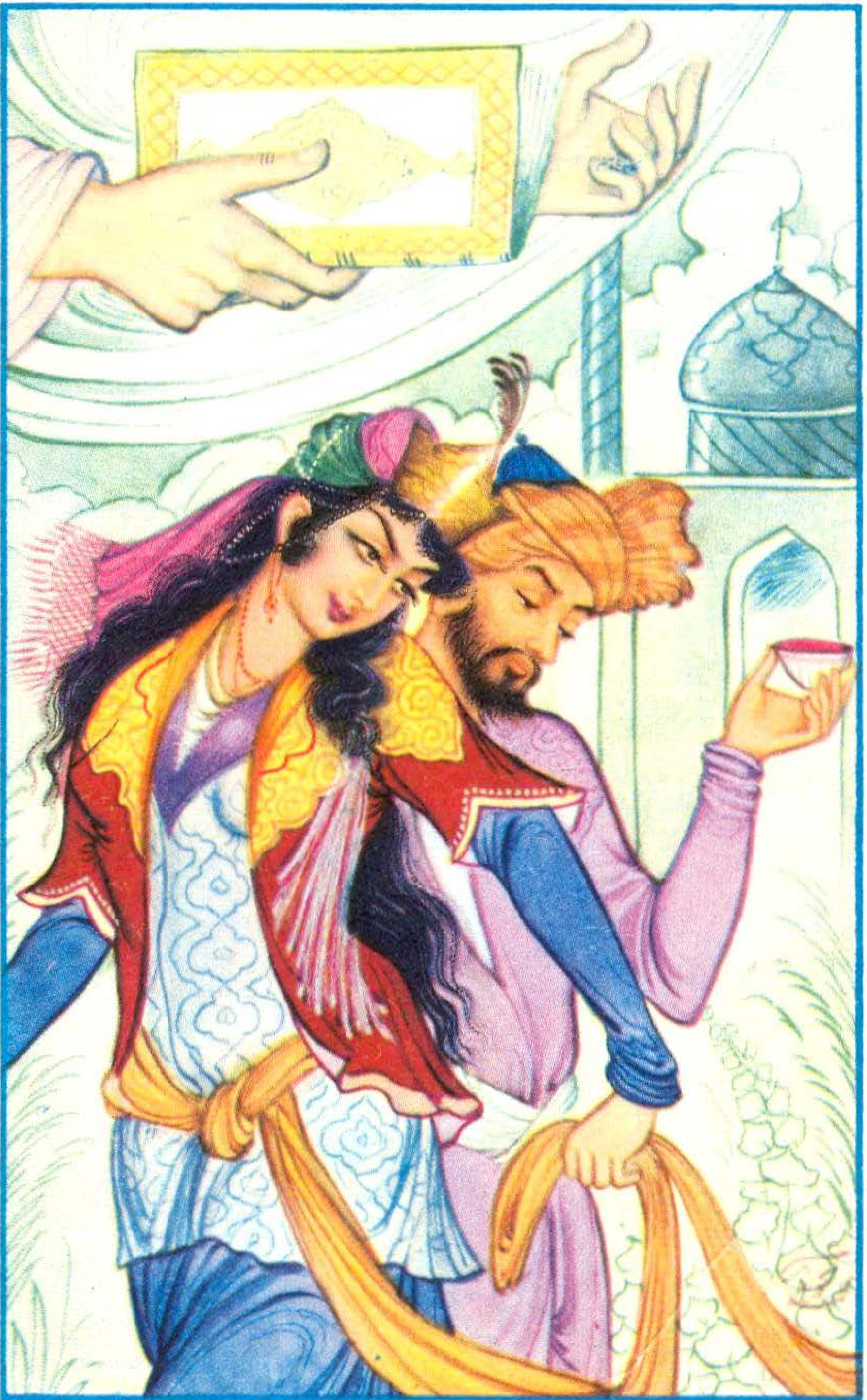
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست | اینقدر هست که بانگ جرسی میآید

جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم | هر حریفی ز پی ملتمسی میآید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است | گو بیا خوش که هنوزش نفسی میآید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من | نالهٔ میشنوم کز قفسی میآید





روز هجران و شب فرقت یار آخر شد (تابلو) زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آنهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

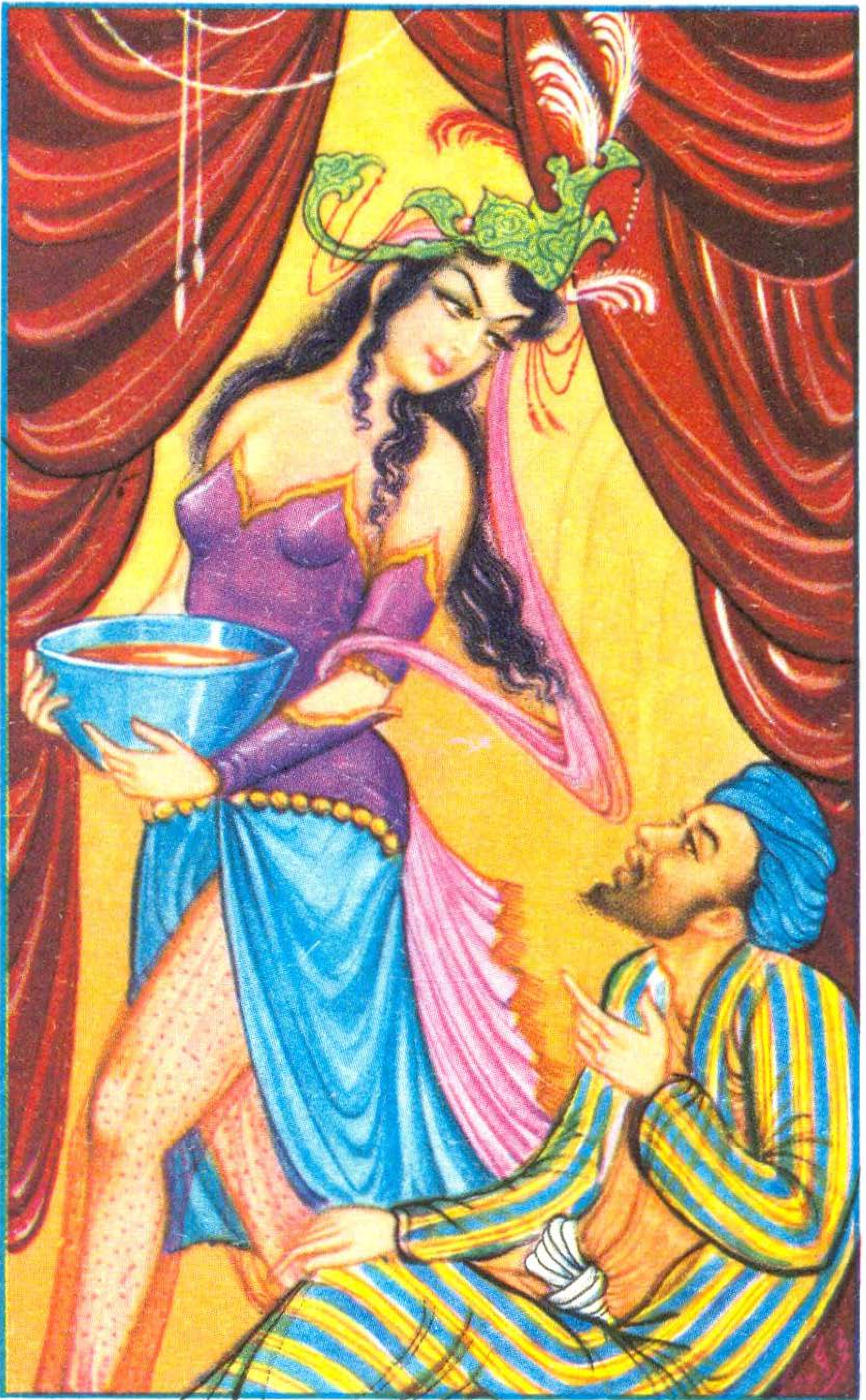
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد — که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را

شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد





در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست (تابلو)

مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مهِ نو پیدا

وز قد بلند او بالای صنوبر پست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست

افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

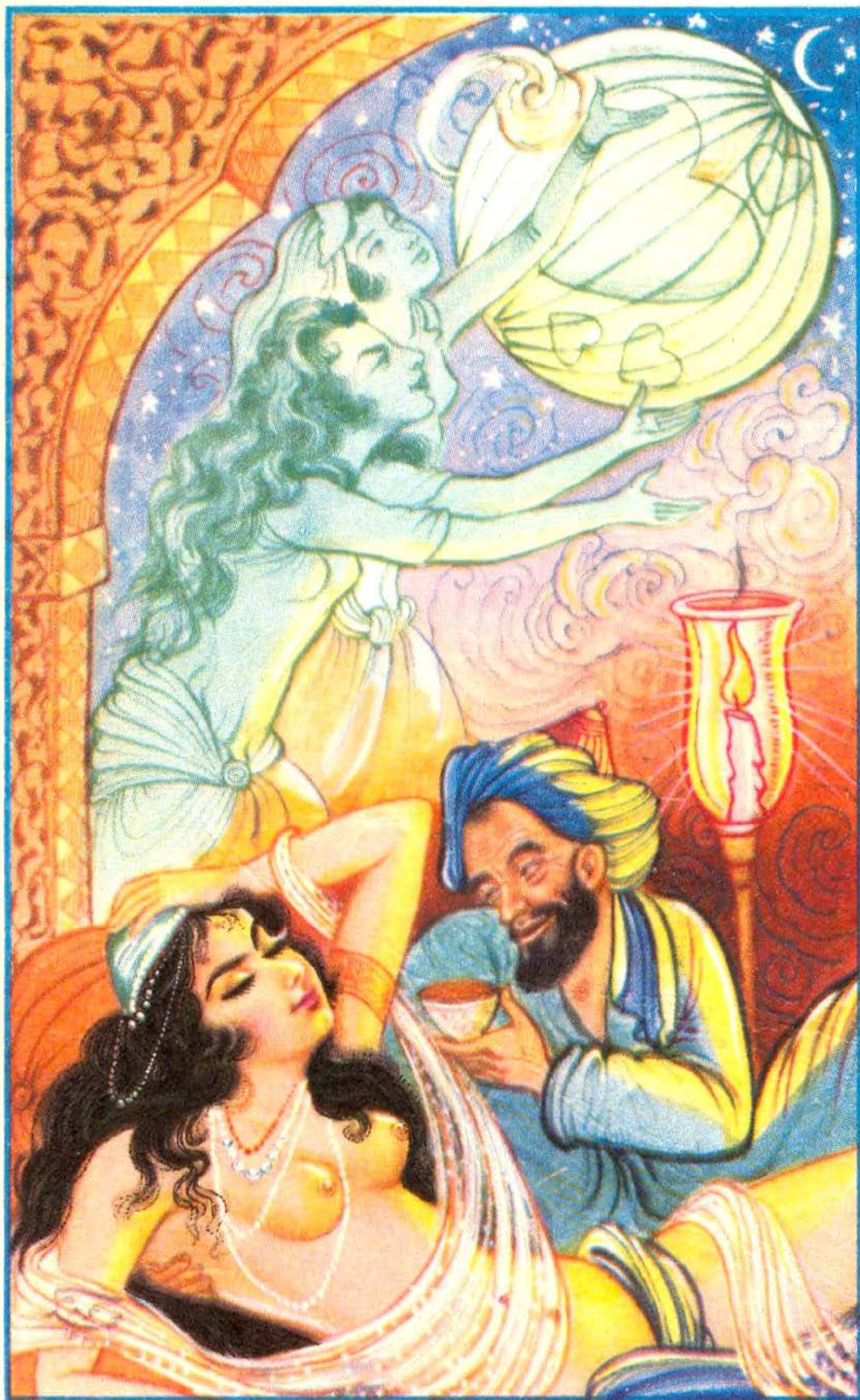
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید

ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست

وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست





مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد (تا بلو)
قضای آسمانست این و دیگر گون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

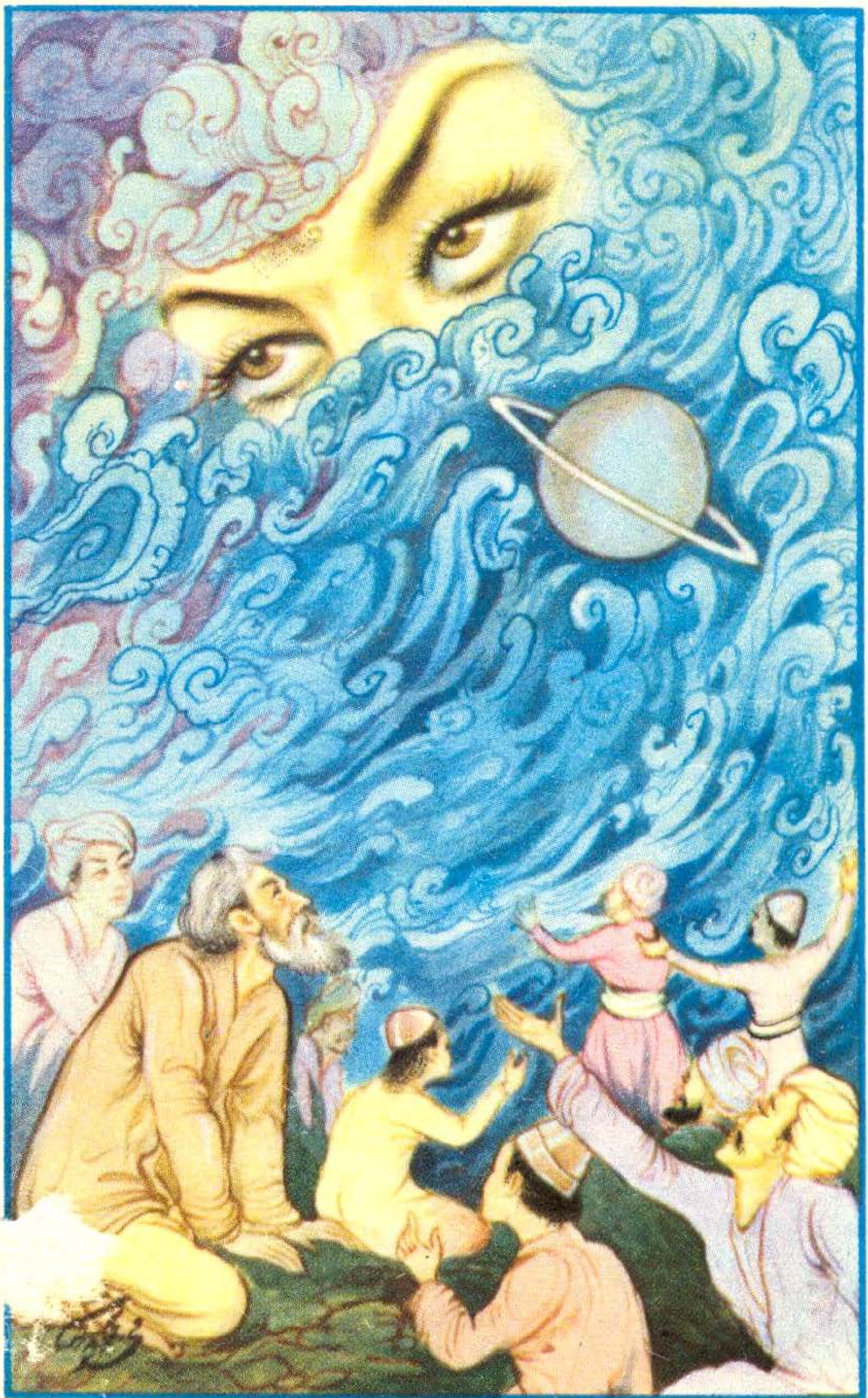
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
حدیث بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد



آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ برنمیکشد (تابلو) هرکس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

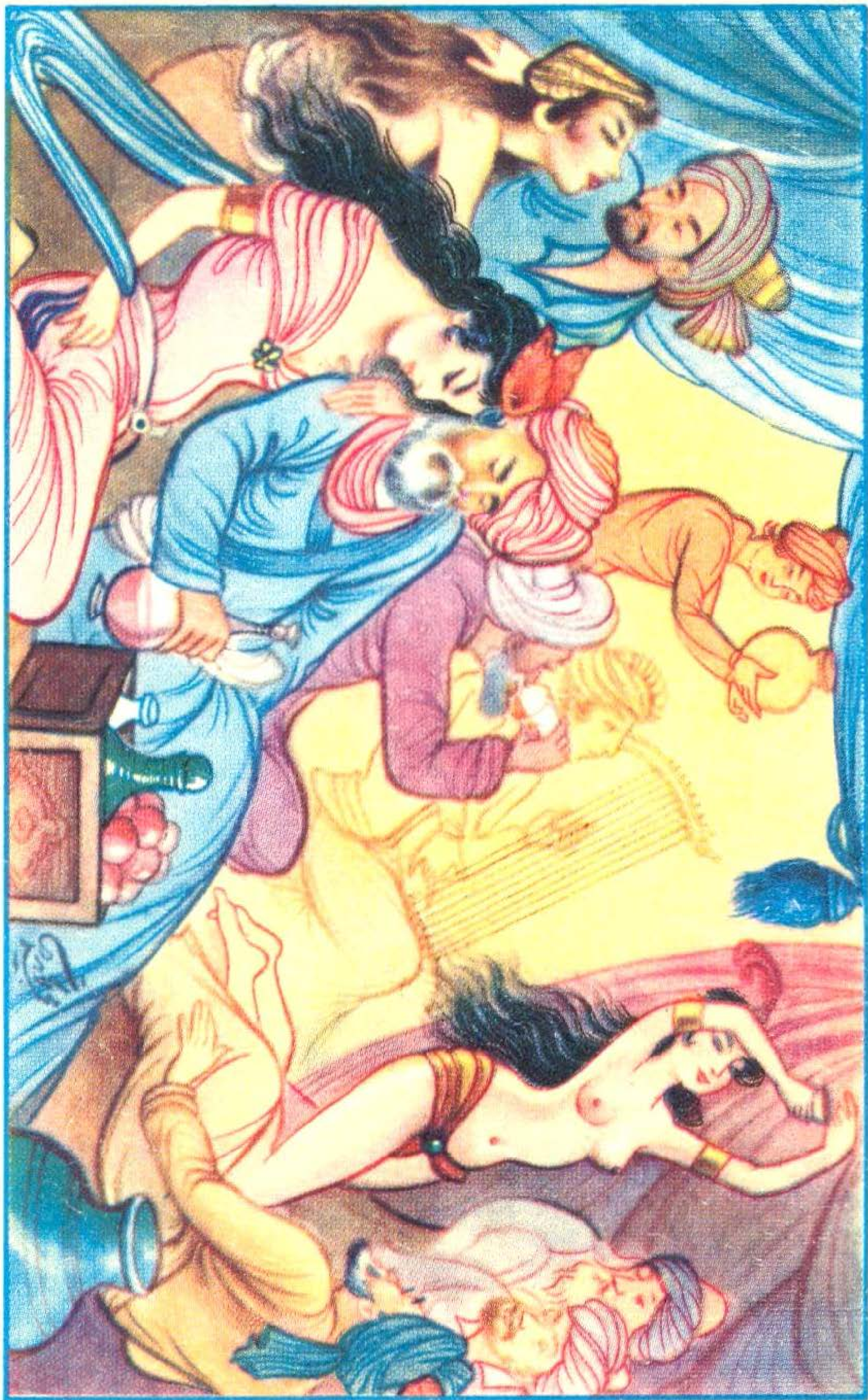
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که ز روی ریا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند





منم که گوشه میخانه خانقاه من است (تابلو)

دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک

نوای من بسحرگاه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله

گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست

جز این خیال ندارم خدا گواه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی

فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب باش و گو گناه منست



ما ز یاران چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد　　حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آئین درویشی نبود　　ورنه با تو ماجراها داشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید　　جانب حرمت فرو نگذاشتیم

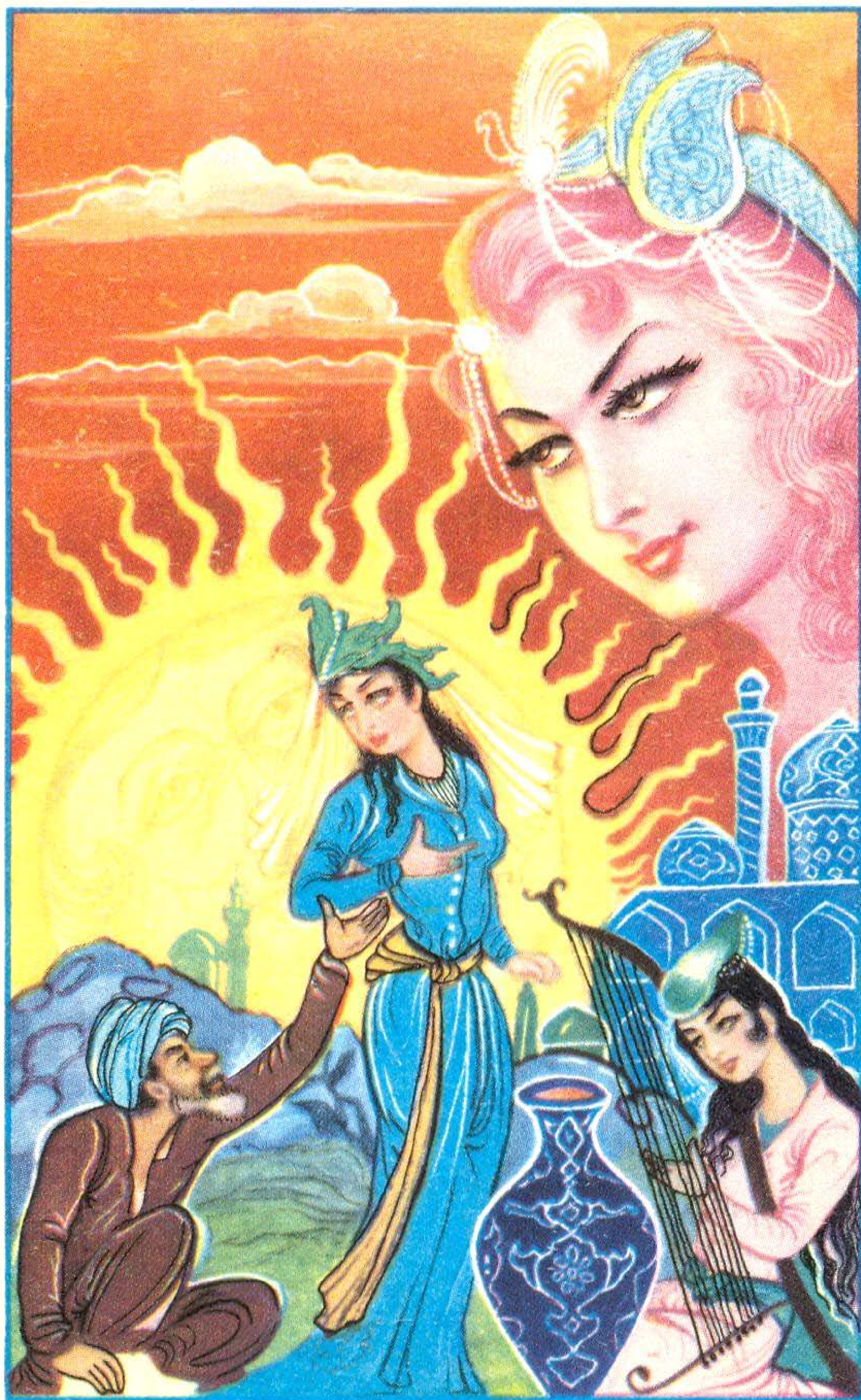
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت (تابلو) ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب　　ما دم همّت بر او بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا

ما محصّل بر کسی نگماشتیم





الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها (تابلو)

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید

زتاب جعد مشکینش چه خون افتاده در دلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هردم

جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بیخبر نبود زراه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

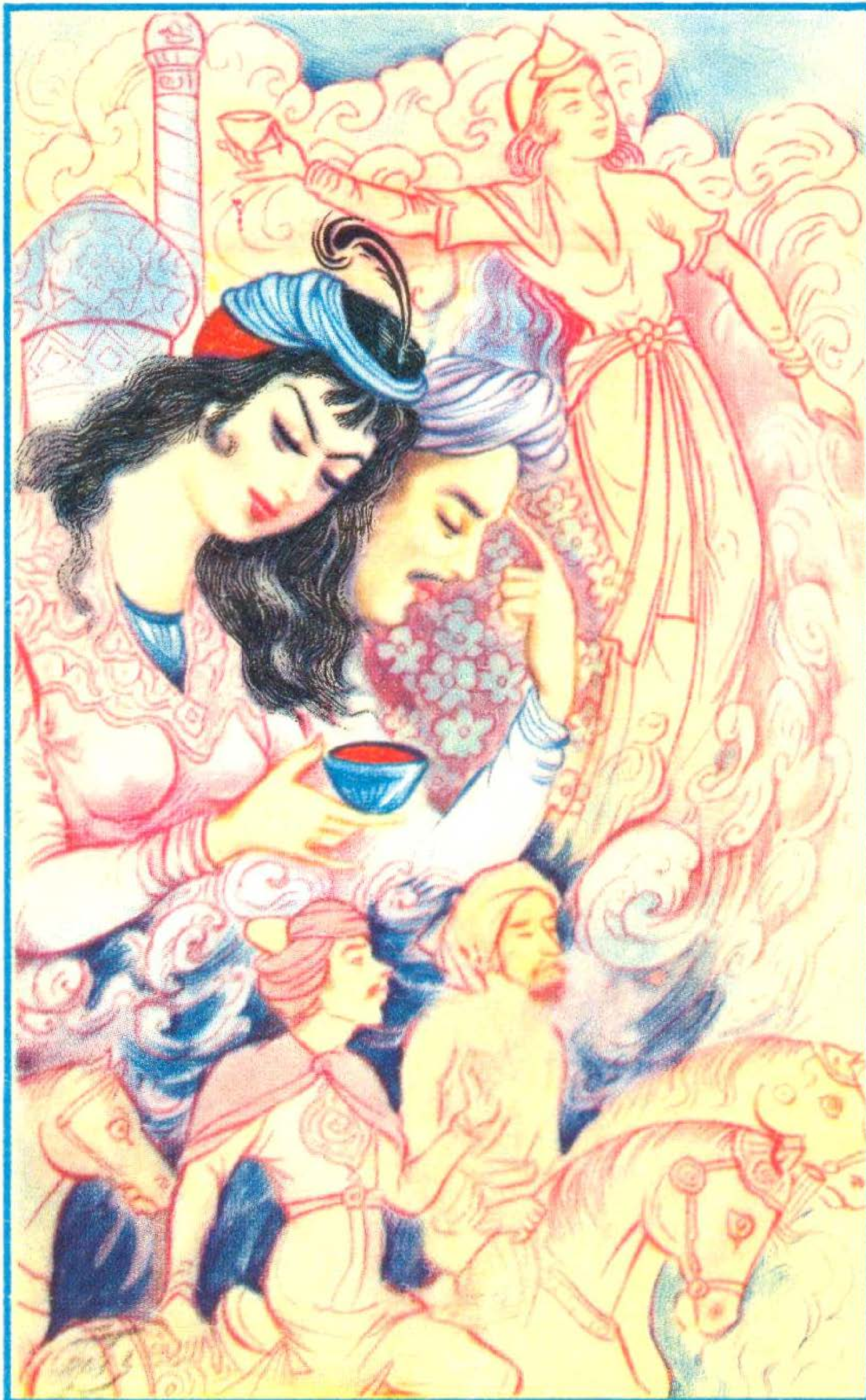
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم زخود کامی ببدنامی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها



ما نگوییم بد و میل بنا حق نکنیم — جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم — سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بداست — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش با حمق نکنیم

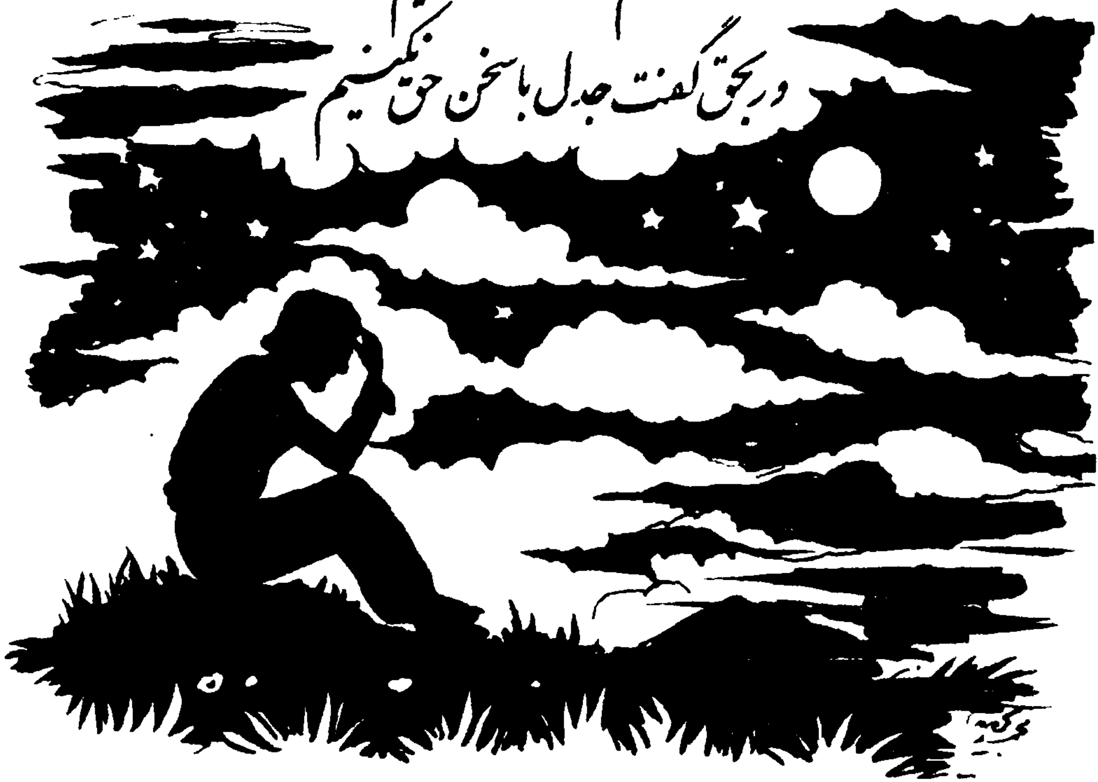
خوش برانیم جهان در نظر راهروان — (تابلو) فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

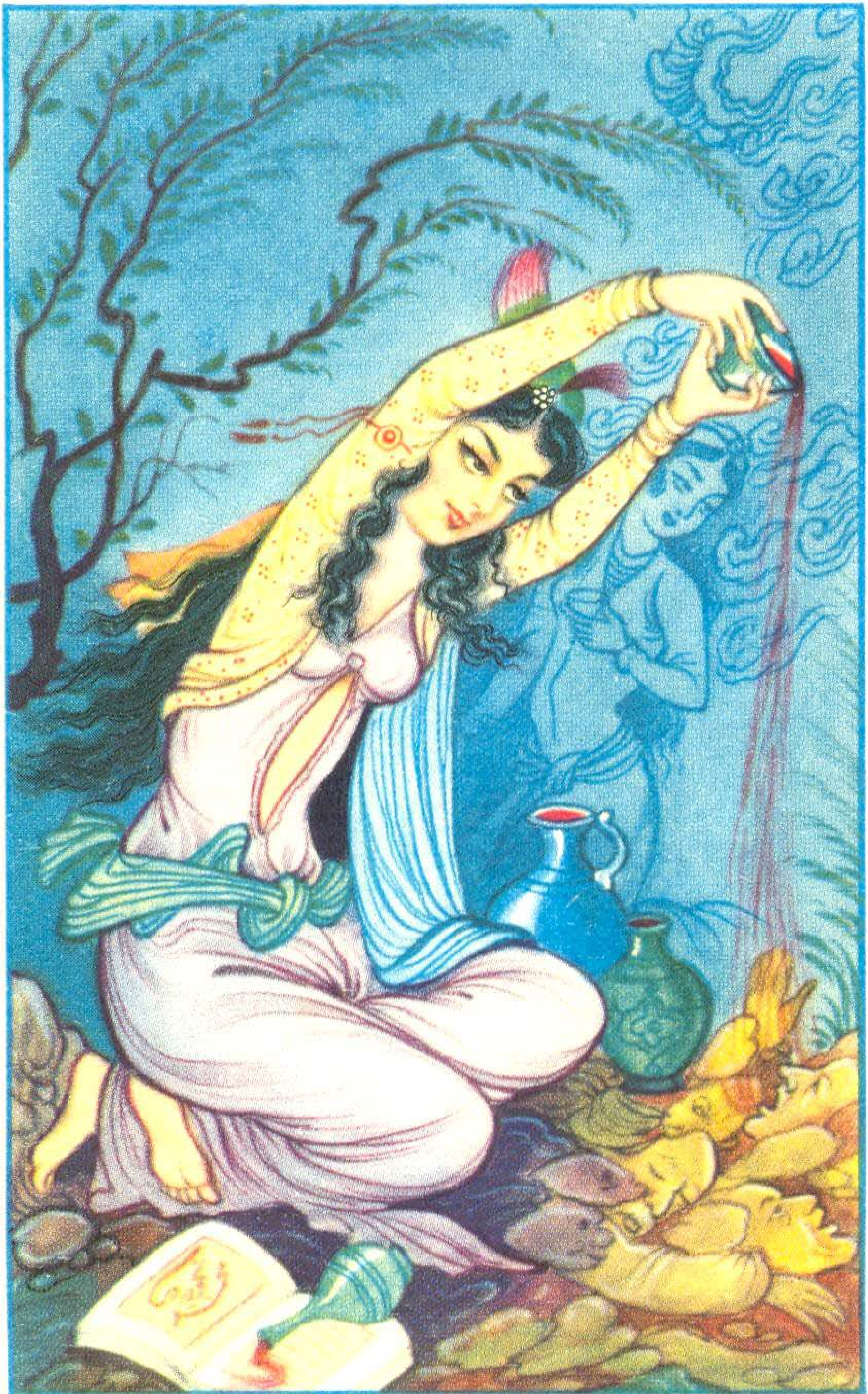
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند — تکیه آن به که براین بحر معلق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نرنجیم از او

ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم





اگر شراب خوری جرعه‌ فشان بر خاک (تابلو) از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ — که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری — بمذهب همه کفر طریقت است امساک

بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق — که خود برد اجلت ناگهان به تیره مغاک

بخاک پای توای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

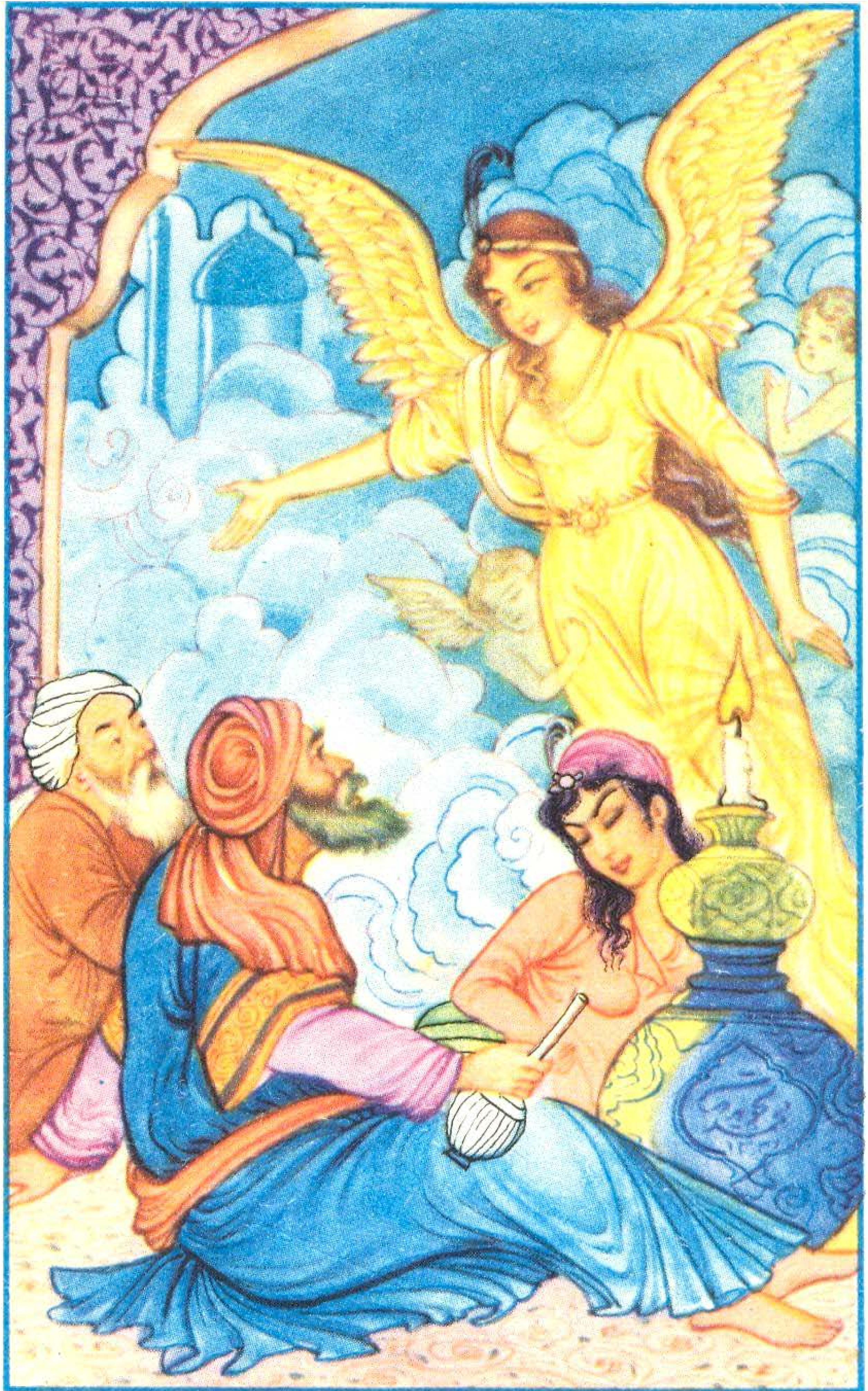
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی

دعای اهل دلت باد مونس دل پاک





دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند (تابلو) وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

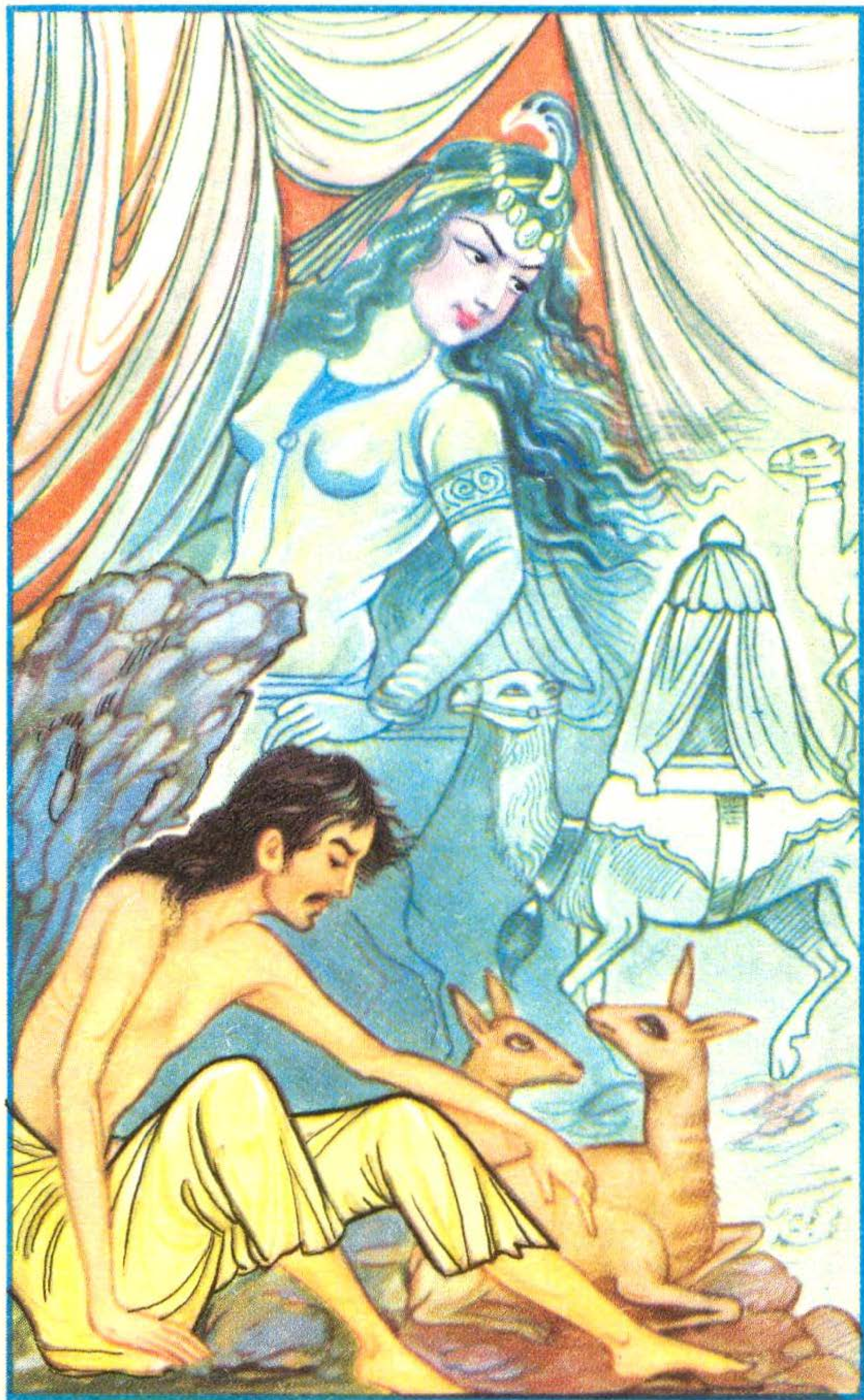
بعد ازین روی من و آینه وصف جمال که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگاری خوش و شیرین حرکاتم دادند





درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد

نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما

بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

بهار عمر خواه ایدل وگرنه این چمن هر سال

چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان

که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است (تابلو)

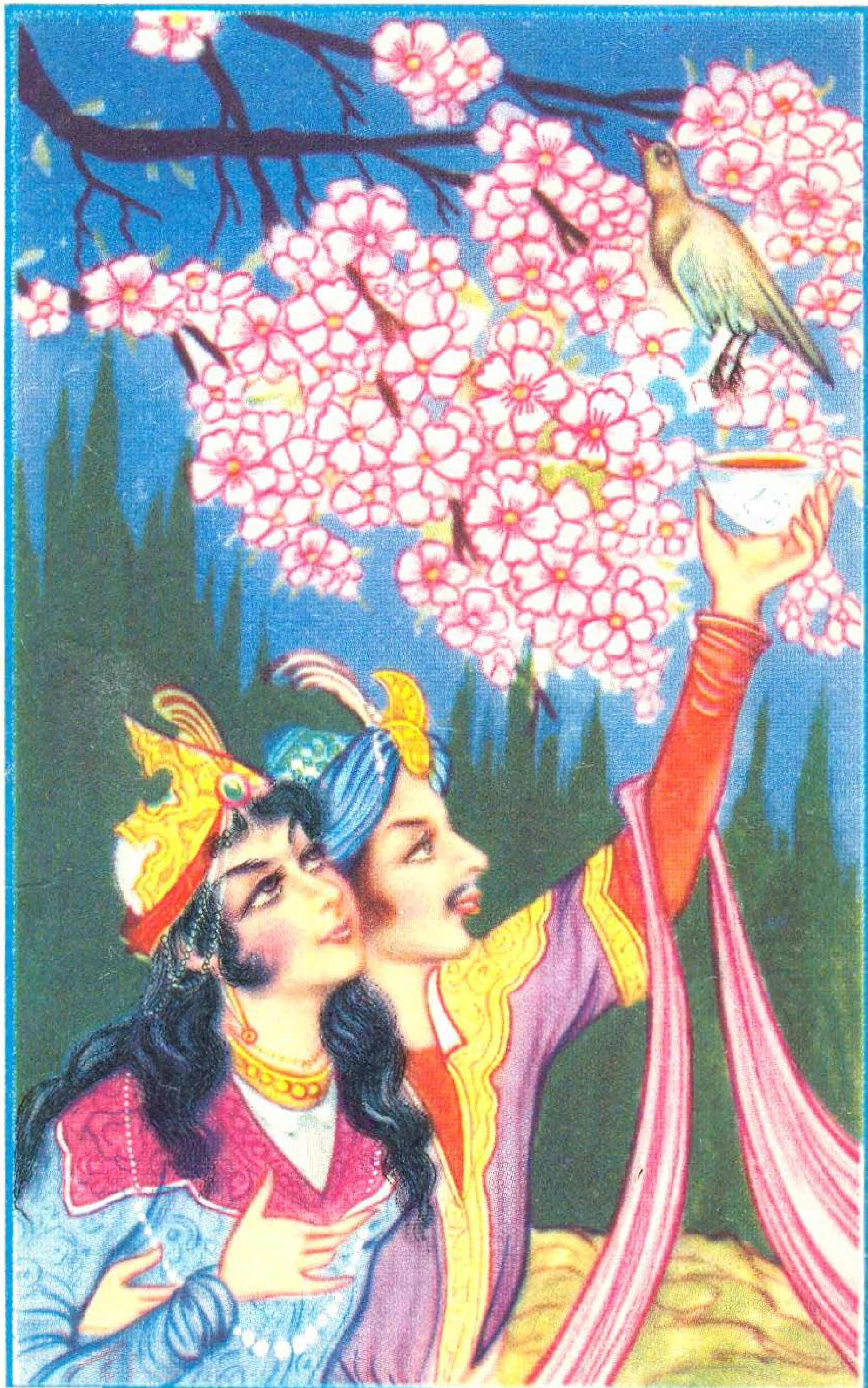
خدایا در دل انداز ش که بر مجنون گذار آرد

ز کار افتادهٔ ایدل چو من صد بار غم داری

برو یکجرعه می درکش که در حالت بکار آرد

در این باغ ار خدا خواهد در این پیرانه سر حافظ

نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد



رونق عهد شبابست دگر بستان را (تابلو) میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگه آخر بد و مشتی خاکست گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آنِ تو شد وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را





تابلو

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن — کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

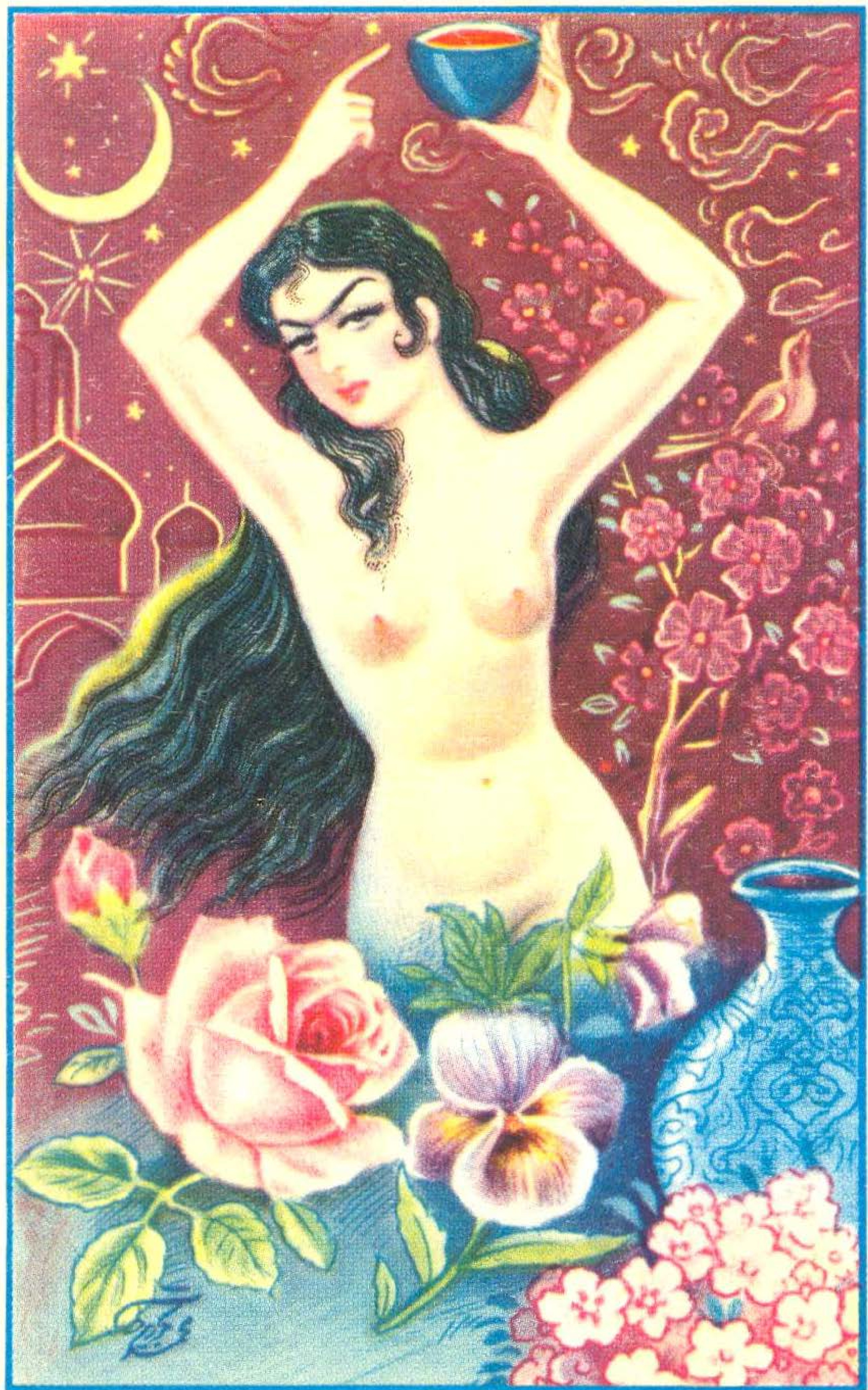
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کی نور چشم من بجز از کشته ندروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد

کاشفته گشت طره دستار مولوی





۵۰

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید — این دل شوریده گر آن جعد و کاکل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنان زلف و رخش بادا نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند (تابلو) دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

